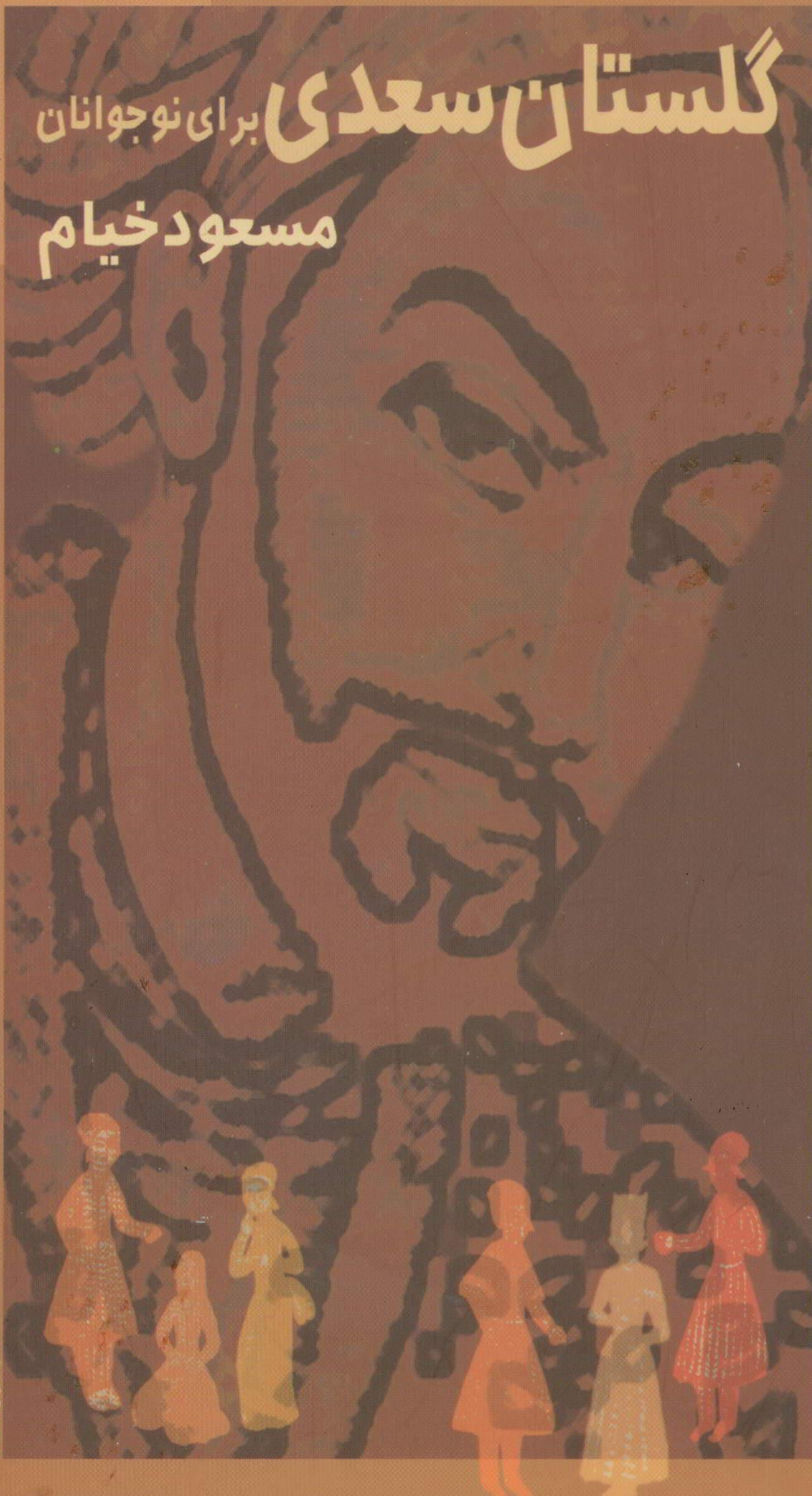
ابتکار نو

# گلستان سعدی برای نوجوانان

مسعود خیام



مسعود خیام

# گلستان سعدی

برای نوجوانان

ابتکار نو
۱۳۸۱

به گلفام خیام

## مقدمه

بچه‌ها سلام

بیائید با هم سعدی بخوانیم. می‌پرسید چرا باید این کار را بکنیم؟ برای این که خیلی حال دارد و کلی کیف می‌دهد. آن قدیم‌ها سعدی می‌خواندند تا فارسی یاد بگیرند اما امروز فارسی آن نیست که سعدی می‌نوشت و شما فارسی خودتان را صحبت می‌کنید. نا گفته نگذارم که فارسی شما برای نسل سعدی خوان غیر قابل درک شده و کلماتی مانند ***خَفَن، نادَخ، جوات، زاغات، ایتس ایتس، جُسوف، فِنتِل، شاسکول، فِنچ*** و مانند آن، که شما به راحتی به کار می‌برید توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود و سعدی خوان‌ها سر در نمی‌آورند.

اما گذشته از فارسی، سعدی حرف‌های دیگری هم دارد که به شنیدنش می‌ارزد، به شرط آن که یک کمی دل بدهید و همفکری کنید.

سعدی شاعر و نویسندهٔ بزرگ قرن هفتم (۱۲۹۲-۱۲۱۳م.) متولد شیراز است. در کودکی پدرش را از دست می‌دهد و برای تحصیل به بغداد می‌رود که مثل واشنگتن آن روزگار بود. فارغ‌التحصیل دانشگاه نظامیهٔ بغداد است که مهم‌ترین دانشگاه روزگار به حساب می‌آید، برای

همین هم هست که سعدی این قدر با سواد است.

در آشوب بعد از مغول، در ترکیه و حاشیهٔ شرقی مدیترانه، سوریه و لبنان و فلسطین و عراق و مصر و شمال آفریقا و احتمالا هند و آسیای میانه و عربستان و مکه و سایر مراکز تمدن دنیای آن روز سفر کرده و برای همین هم هست که سعدی این قدر با تجربه است.

اگر حرف فروغ که می‌گوید ***تنها صداست که می‌ماند*** درست باشد، آن وقت یکی از ماندگارترین صداهای روزگار سعدی است. همیشه نویسندگان و شاعران یا به طور کلی «گویندگان» نزد جوامع بشری احترام عمیق داشته‌اند. به قول فردوسی:

***جهان ماندگار است و ما رفتنی — به گیتی نماند به جز گفتنی***

سعدی نویسنده و شاعر هفت قرن قبل و یکی از بزرگ‌ترین گویندگان روزگار است. ماندگاری سخن سعدی اسرار فراوان دارد. راز عظمت کسی که از یک سو بخش عمدهٔ دستور زبان فارسی بر دوش اوست، از سوی دیگر بسیاری از سخنانش ضرب‌المثل شده قابل بررسی است.

در هر قوم و فرهنگ، ضرب‌المثل‌ها جواهرات صندوقچهٔ جزیرهٔ گنج هستند. اگر پس از تحمل امواج خروشان اقیانوس، جزیرهٔ گنج را پیدا کنیم و از کشتی پیاده شویم، سختی‌ها را تحمل کنیم، از جنگل بگذریم و با حیواناتش مبارزه کنیم و غار اصلی را پیدا کنیم و در اعماق آن صندوق‌های گنج را بیابیم و در آن‌ها را باز کنیم، جواهرات را خواهیم دید: الماس، مروارید، یاقوت، زمرد و مانند آن که هر کدام با برق و جذابیتی می‌درخشند. ضرب‌المثل‌ها از این جواهرات با ارزش‌ترند و برای رسیدن به آن‌ها چنین رنجی نیز ضروری نیست.

گـویندگان را مـثل سـتارگان بـا مـیزان درخشـندگی‌شان مـی‌توان سنجید. سخن گویندگان طراز اول معمولاً ضرب‌المثل می‌شود. هر ورق از سعدی را که می‌خوانیم می‌بینیم دو سه تا از حرف‌هایش ضرب‌المثل شده است. از این نظر هیچ گوینده‌ای به گرد پای او هم نمی‌رسد. بسیاری از داستان‌ها و شعرهای سعدی جزو زندگی ما شده است. احتمالاً بعضی از این نکات نغز را خود نوشته و برخی را گردآوری کرده است. خودش می‌گوید ***کتابی تصنیف توانم کرد*** که یعنی این سخنان از خود سعدی است.

ایجاز سخن سعدی در حد معجزه است. رقابت حرفه‌ای با او فقط یک شوخی است. خلاصه‌نویسی‌اش نفس بند می‌آورد. این کار در غیبت علائم نقطه گذاری، اوج خط و معجزهٔ زبان است. او حذف‌های درخشان دارد. یکی از قدم‌های شناسایی سعدی می‌تواند خواندن سعدی به زبان ساده باشد که اکنون بخشی از آن جلوی شماست. نوشتن گلستان به زبان ساده از آن کارهاست! در روزگار قدیم نویسنده وسط می‌ایستاد و حرفش را می‌زد و مردم به او نـزدیک مـی‌شدند. امـروز مـردم سـر جـای خـود ایستاده‌اند و نویسنده به آنان نزدیک می‌شود. این کوششی برای نزدیک کردن سعدی به شماست. حتما خود سعدی از این کار کِیفِ جهان را برده که سخنش چنین ماندگار شده.

شما باید نهایتا اصل کار را بخوانید تا ببینید که چه شیرین و پر مغز است. در این‌جا تعدادی از حکایت‌ها را حذف و بعضی‌ها را هم خلاصه کرده‌ام و در هر حال نظام سعدی را مراعات نکرده‌ام تا فقط گل گلستان را چیده باشم. انتخاب شده‌ها فقط در جهت آشنایی اولیه با سعدی است. البته در بسیاری از حکایت‌ها بخش‌هائی از شکل اجرائی سـعدی ارائـه شده است.

کارهای سعدی را به چند گروه تقسیم کرده‌اند و اگر ***کلیات سعدی*** را دست بگیرید با دسته‌بندی کارها آشنا خواهید شد. یکی از مهم‌ترین بخش‌های کار سعدی نثر او است که عمدتا در قالب حکایت‌های مختلف آورده و به مجموعهٔ آن ***گلستان*** می‌گویند که پایهٔ کار حاضر است. دیباچهٔ گلستان یکی از شکوه‌مندترین نمونه‌های نثر فارسی است. در طول این کتاب با گلستان بیش‌تر آشنا می شویم که ***بیانیهٔ انسانیت*** است.

خواندن سعدی مهارتی می‌خواهد که ما یا در طول تحصیل با کمک معلمین آگاه یا در طول زمان و در اثر زندگی با خود سعدی به دست می‌آوریم.

مولوی می‌گوید:

***حاصل عمرم سه سخن بیش نیست        خام بُدم پخته شدم سوختم***

این تقسیم بندی مورد قبول خیلی‌ها قرار گرفته و زندگی بشر را به سه دوره تقسیم می‌کنند.

مخاطب بسیاری از گویندگان سن و سال دارند. مثلا باخ، موسیقی‌دان دوران پختگی حتا سوختگی مخاطب است. سعدی نیز بالای ۵۰ سالگی کیف دیگری دارد اما نباید تا آن زمان برایش صبر کرد که دیر می‌شود. من بارها سعدی را چه در چارچوب کتاب‌های درسی، چه به عنوان آموزش شخصی خوانده بودم و یک بار نیز به طور کامل و حرفه‌ای آن را بررسی کردم اما این بار که در ۵۵ سالگی آن را خواندم کلی لذت بردم به طوری که به نظرم می‌رسید آن را قبلا نخوانده‌ام و آن چه را در حافظه‌ام مانده بود با شعف هر چه تمام‌تر دو باره کشف می‌کردم، تو گوئی از آسمان آمده است، اما سعدی شاعر آسمانی نیست، درست برعکس، سعدی شاعر زمینی است. در واقع بین گویندگان بزرگ هیچ

کس تا این حد زمینی نیست و سعدی از این نظر احترام ویژه دارد. شخصیت‌های حکایت‌های سعدی، زنده و جان‌دار و متحرک هستند.

اهمیت سعدی چنان است که همواره مورد استقبال و تقلید بوده است. ***بهارستان*** جامی و ***خارستان*** خوافی و ***پریشان*** قاآنی سه نمونهٔ قدیمی است. در دوران معاصر نیز عدهٔ زیادی به سعدی گوشهٔ چشم داشته‌اند. برخی معاصرین به سعدی ایرادهایی هم گرفته‌اند و دلایلی هم برای این اعتراض ذکر کرده‌اند. بیش‌ترین تکیهٔ آنان بر نکات ضد و نقیض در مسایل تربیتی است.

امروزه معلوم شده که شخصیت انسان از سه مؤلفه اصلی یعنی ژن + محیط + تربیت تشکیل شده است. یعنی هم اصل و بذر خوب لازم است، هم محیط مناسب لازم است، هم تربیت و مراقبه و نگهداری خوب لازم است. سعدی در هر حکایت به یکی از جنبه‌ها تکیه کرده و این هرگز ضد و نقیض نیست. منتها باید به کوتاه بودن حکایت‌ها توجه کرد. از آن جا که سعدی هر نکته را در قالب یک حکایت بیان می‌کند و متن مفصل نمی‌نویسد، چنین سوء تفاهمی ایجاد می‌شود. یکی از دست‌آوردهای مهم سعدی کوچک بودن حجم حکایت‌هاست. سعدی با حداقل کلمات حداکثر معانی را منتقل می‌کند. این قدرت سعدی در بعضی جاها لذت بخش، در برخی حکایات اعجاب آور و گاه رشک‌انگیز است. فارسی و سخن‌وری سعدی در بسیاری جاها یک‌سره غیر قابل رقابت و دست‌رسی است.

روزگار امواج تخریبی سنگین دارد و همه چیز را ویران می‌کند. نوشتن مطلبی که هفتاد سال دوام آورد پیش‌کش، کدام یک از ما حرفی زده‌ایم که هفت سال دوام آورده باشد؟ سعدی نه فقط هفت‌صد سال

دوام آورده، که در این مدت بر زبـان فـارسی سـلطنت کـرده و در تـمام مراحل با اقتدار کامل راه‌گشای زبان بوده است. در طول قرون و اعصار، الگوی دستور زبـان و نـویسندگی و شـاعری ایـن زبـان بـوده است. هـر گوینده‌ای، سوای مغز و معنای سخن، به دنبال جسم و پوشش مناسب سخن خود نیز هست و خود شما بعدها خواهید دید که چـه‌گـونه عـدهٔ زیادی، حتا آن‌ها که به سعدی ایراد گرفته‌اند از روی دست سعدی مشق نوشته‌اند و خواهید دید که سعدی چـه تأثـیر شگـفت‌انگـیزی بـر زبـان فارسی داشته است.

سعدی عیب‌هائی هم دارد که بیش‌تر به روزگار و زمانهٔ خودش بر می‌گردد. به شدت ضد زن است. به شـدت ضـد یـهود است. در مـورد هــمجنس بــازی بســیار گــفته است. در مـورد مسـایل خـصوصی نـیز حکایت‌های تندی دارد. من این موارد را نیاورده‌ام اما اگر بخواهید خود ***گلستان*** موجود است.

در مورد نگاه دیگران به سعدی بگویم که سعدی در غرب شهرت عظیم دارد و گلستان و بوستان او را با عشق خوانده‌اند. بسیاری از سخنان سعدی و رد پای کارهایش در آثار شکسپیر، بزرگ‌ترن شاعر و نویسندهٔ انگلیسی زبان قرن شانزده و هفده میلادی (۱۶۱۶-۱۵۶۴م.) نـیز دیـده می‌شود که این بیش از یک تصادف به نظر مـی‌رسد. یکـی از مـهم‌ترین قوانین علمی دنیای مدرن ***قانون دوم ترمودینامیک*** است. کاشف این قانون از خانوادهٔ بسیار با فـرهنگ فـرانسـوی بـه نـام کـارنو است کـه در مـجامع خصوصی خود سعدی می‌خواندند و نام فرزند خود را سعدی گذاشتند و همین ***سعدی کارنو*** بالاخره اصل دوم ترمودینامیک را کشف کرد.

برای انجام کاری شبیه به کتاب حاضر، معمولاً کتاب‌های مختلفی

روی میز نویسنده پخش می‌شود که هر کدام به کاری می‌آید و این فرصت خوبی برای مقایسه است. سعدی‌های مختلفی وجود دارد که می‌توانـد مورد مراجعه قرار گیرد، تصحیح‌های قریب و فروغی و اقبال از آن جمله است اما یکی از سعدی‌های خیلی خوبی کـه تـا کـنون دست گـرفته‌ام تصحیح غلامحسین یوسفی است. بسیاری از نکات متن و حاشیه‌ها را از این کتاب‌ها گرفته‌ام.

در تعویض زبان این کتاب از راهـنمایی‌ها و کـمک‌های خـیلی از بزرگان و جوانان بهره برده‌ام. جوانـان عـمدتا مـی‌خواسـتند کـار بـیش‌تر شکافته شود و توضیحات مفصل‌تر می‌طلبیدند و بزرگان عمدتا در جهت نزدیک‌تر ایستادن به خود سعدی، حتا دست نیازیدن به این کار تـوصیه می‌کردند. اگر هر موفقیتی در این راه کسب شده مرهون آنان است. این کتاب هزار خوبی دارد که هـمه‌اش مـتعلق بـه سـعدی است. عـیب‌های فراوانش هم انحصارا به خودم تعلق دارد و در این مـورد هـیچ شـریکی نمی‌پذیرم.

بچه‌ها! اگر مجموعهٔ این کوشش بتواند بعضی از شما را به خواندن گلستان بکشاند من اجر خود را گرفته‌ام.

مسعود خیام

تهران ۱۳۸۱

# حکایت‌ها

## دروغ مصلحت آمیز بهتر از راست فتنه انگیز

پادشاهی دستور به کشتن اسیر بی‌پناهی داد. اسیر بی‌چاره، در لحظهٔ آخر که دیگر امیدش را از دست داده بود شروع به فحش دادن کرد. مگر نه **هرکه دست از جان بشوید، هر چه در دل دارد بگوید**؟

وقت ضرورت چو نماند گریز        دست بگیرد سر شمشیر تیز

شاه پرسید چه می‌گوید؟ وزیر دست چپ که آدم خوبی بود گفت می‌گوید خشم پادشاه به خیر و صلاح مردم است. شاه دلش سوخت و کوتاه آمد و گفت او را نکشند. وزیر دست راست که با وزیر دست چپ دشمنی داشت و آدم خوبی نبود گفت: درست نیست که وزیر به پادشاه دروغ بگوید چون که این مردک اسیر دارد به شاهنشاه ما ناسزا می‌گوید. شاه دلگیر شد و رو به این وزیر گفت: ما آن دروغ را که به خاطر مصلحت بود بیش از این راست خبیث پسندیدیم که خردمندان گفته‌اند: ***دروغ مصلحت‌آمیز بهتر از راست فتنه‌انگیز.***

در این‌جا سعدی وارد می‌شود و حرف‌های مختلفی می‌زند که یکی از آن‌ها ضرب‌المثل شده است.

***چو آهنگ رفتن کند جان پاک        چه بر تخت شاهی چه بر روی خاک***

یادداشت: بحث راست و دروغ خیلی قدیمی است و همهٔ ادیان و فلاسفه بـه آن پرداخته‌اند. سعدی یک فرمول عملی اختراع مـی‌کند و دو صـفت مـصلحت‌آمیز و فتنه‌انگیز را به کار می‌گیرد و به بحثی که جنبهٔ نظری و اغلب آسـمانی دارد پـرتوی زمینی می‌تاباند. از زاویهٔ زندگی عملی انسانی به بحث نگاه مـی‌کند و فـرمول خـود «دروغ مصلحت‌آمیز بهتر از راست فتنه‌انگیز» را ارائه می‌کند. خود این فرمول ممکن است بحث‌پذیر باشد اما زمینهٔ این حکایت چیست؟ جان انسان. «پادشاهی دستور به کشتن اسیر بی‌پناهی داد». این اسیر فقط بابت بی پناهی‌اش، مورد بخشش سعدی قرار می‌گیرد و اجازه نمی‌دهد خون او ریخته شود. این کار سعدی به نرمش خوی بالغ او دلالت می‌کند. شما در مورد این بحث چه نظری دارید؟

## زان پیش‌تر که بانگ بر آید

یکی از بزرگان خراسان خواب دید همهٔ بدن سلطان محمود غزنوی که از شاهان کشورگشا بود، در گور خاک شده و از بین رفته اما فقط چشم‌هایش سالم مانده که دائم در چشمخانه می‌گردد و به اطراف نگاه می‌کند. هیچ کس نتوانست این خواب را تعبیر کند. درویشی که از آن‌جا گذر می‌کرد گفت: هنوز نگران است که مُلکش با دگران است.

زنده است نامِ فرّخِ نوشیروان به خیر
گر چه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیش‌تر که بانگ برآید که فلان نماند

یادداشت: چشمخانه یعنی کاسهٔ چشم. سعدی در این حکایت به یکی از مهم‌ترین مقولات زندگی بشر پرداخته است. انسان به طور کلی علاقه به بقا دارد و انسان‌ها به شیوه‌های مختلف به نیاز خود پاسخ می‌گویند. علت اصلی بچه دار شدن، باقی ماندن در دنیا و امتداد زندگی است. خلق آثار هنری زیبا و معماری‌های شکوه‌مند، گذشته از بهره‌های عملی و جنبه‌های زیباشناسی، به شدت دارای عنصر علاقه به بقا است.

مبحث اوقاف که از بخش‌های مهم همهٔ ادیان دنیاست از همین نیاز سرچشمه می‌گیرد. انسان، خانه یا مدرسه یا مغازه یا مسجد یا حمام را وقف می‌کند تا درآمدهای آن تا ابد به مصرفی که او تعیین می‌کند برسد. به این ترتیب واقف ردّ‌پای سنگینی از خود در دنیا باقی می‌گذارد. انسان هرقدر بزرگ‌تر و مهم‌تر باشد به بقاء آثار خود بیش‌تر می‌اندیشد.

انسان پس از مرگ نیز چشمش به دنبال آثار خویش است و هر قدر در زندگی بزرگ‌تر باشد بیش‌تر چشمش به دنبال زندگی است. در این حکایت، بزرگ‌ترین سلطان یا همان سلطان محمود غزنوی نگران است.

بچه‌ها، نکتهٔ جالب این است که چون این حکایت بار منفی دارد، سعدی از سلطان محبوب خود یعنی انوشیروان ساسانی که به غلط ملقب به عادل شده استفاده نمی‌کند و پای سلطان کبیر قتل عام کننده، محمود غزنوی را پیش می‌کشد و او را «محمود سبکتکین» می‌خواند. سبکتکین، پدر سلطان محمود غزنوی است که خودش سر سلسلهٔ غزنویان بوده و این محمود غزنوی همان شاه هم‌دورهٔ فردوسی است که در حق او نیز نامردی کرده است. قتل عام‌های این سلطان در هند معروف است. در ایران نیز کشتار فراوان و قتل عام‌های مخوف داشته. مثلا معروف است که گفته «قرمطی می‌جویم و هر جا یافته آید بر دار می‌کشم» که به قتل عام خونین قرمطی‌ها اشاره دارد. قرمطی‌ها شعبهٔ اصلی اسماعیلیه بوده‌اند که به شیعیان هفت امامی معروفند. امام آخر آن‌ها، اسماعیل است.

جملهٔ اصلی سعدی چنین است: «یکی از ملوک خراسان، محمود سبکتکین را به خواب چنان دید...» سعدی این شاه بزرگ قدر قدرت را بدون به کار بردن هیچ لقب و منصبی فقط با نام پدرش به کار داستان خود می‌گیرد و با این کار در مورد ظالم اعلام موضع می‌کند. از مملکت داری عادلانهٔ انوشیروان آورده‌اند که در قصر خود زنگ بزرگی شبیه به ناقوس کلیسا آویخته بود و زنجیر آن‌را از دیوار بلند قصر خود

آویخته بود که تا روی زمین می‌رسید. هر کس مورد ظلم واقع می‌شد می‌توانست مستقلا دادخواهی کند و بیاید شخصا زنجیر را بکشد و شاه را صدا کند. حتا افسانه داریم که خر فرتوتی خود را با این زنجیر خاراند و مگس‌های خود را دور کرد و مورد حمایت شاه واقع شد. بحث «انوشیروان عادل» مفصل است و ما باز به آن می‌پردازیم. در مورد مجموعهٔ این بحث شما چه می‌اندیشید؟

## ده درویش بر گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

پادشاهی چند پسر داشت. همه بلند قد و خوب‌روی جز یکی که قد کوتاه بود. پادشاه در این پسر به چشم حقارت نگاه می‌کرد. پسر قد کوتاه که باهوش هم بود پیش پدر رفت و احترام گذاشت و گفت ای پدر، هر چیزی که هیکلش بزرگ‌تر باشد که لزوما قیمتش بیش‌تر نیست. کوتاهِ خردمند بهتر از نادان بلند قامت است.

آن شنیدی کـه لاغـری دانـا　　　گفت روزی به ابـلهی فـربه
اسب تازی وگر ضعیف بود　　　همچنان از طویله‌ای خر به

پدر خندید و این سخن را پسندید اما برادرانش به جان رنجیدند.

***تا مرد سخن نگفته باشد　　　عیب و هنرش نهفته باشد***
***هر بیشه گمان مبر که خالی است　　　شاید که پلنگ خفته باشد***

در این موقع دشمنی قوی به کشور حمله کرد. این پسر سوار اسب شد و بر دشمن تاخت و چند تن از سرداران دشمن را کشت. بعد نزد پدر آمد و زمین خدمت بوسید و گفت

اسب لاغر میان، به کار آید　　　روز میدان، نه گاو پرواری

اما سپاه دشمن بسیار بود و این‌ها اندک بودند. بعضی از سربازان

می‌خواستند فرار کنند. این پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید.

جرأت سواران زیاد شد و یک باره حمله کردند و بر دشمن پیروز شدند. شاه سر و چشم این پسر را بوسید و در کنار گرفت و هر روز بیش‌تر محبت کرد تا ولیعهد شد. برادران حسادت کردند و در غذای او زهر ریختند. خواهرش از داخل خانه دید. دریچه را بر هم زد. پسر فهمید و دست از غذا کشید و گفت: محال است که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان را بگیرند.

ماجرا را برای پدر گفتند. فرزندانش را خواند و گوشمالی داد. پس از آن برای هریک از فرزندان سرزمینی را در نظر گرفت که بروند و آن‌جا پادشاهی کنند که از قدیم گفته‌اند: ***ده درویش بر گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند***

نیم نانی گر خورَد مرد خدای　　بذل درویشان کند نیم دگر

مُلک اقلیمی بگیرد پادشاه　　همچنان در بندِ اقلیمی دگر

یاد داشت: سعدی در بعضی حکایت‌های گلستان مانند همین داستان، بیش از یک مبحث اصلی را پیش می‌کشد. ما اندکی می‌شکافیم بقیه با شما. به تُنگ ماهی هفت‌سین یا آکواریوم ماهی‌ها دقت کنیم. وقتی ماهی‌ها کوچک هستند با هم شادمانه زندگی می‌کنند، اما چه می‌شود اگر ماهی‌ها رفته رفته بزرگ شوند؟ تُنگ تَنگ می‌شود؟ یعنی تنهٔ ماهی‌ها به هم می‌خورد و دشمنی آغاز می‌گردد. شما در بسیاری از صحنه‌های زندگی روزمره می‌توانید شاهد مصداق‌های این بحث باشید. بعدها که با دوایر هنری یا اداری یا سیاسی آشنا شدید می‌بینید همه جا آش همان است و کاسه همین. حتا بزرگ‌ترین ظرف که یعنی کشور و بزرگ‌ترین ماهی که یعنی پادشاه نیز مشمول همین مقررات است. آیا شما تجربهٔ ظرف کوچک و آب خُرد و مرافعهٔ ساکنان را ندارید؟ در مورد سایر نکات این داستان شما چه می‌گوئید؟

## زمین شوره سنبل بر نیارد

گروهی از دزدان عرب بر سر کوهی منزل کرده بودند و هر چند وقت به شهر یا به کاروان بازرگانان شبیخون می‌زدند و غـارت و کشـتار می‌کردند. بزرگان روستاهای اطراف نشستند و مشورت کردند و گفتند که این دزدان هنوز اندک هستند و می‌شود چاره‌ای اندیشید امـا اگـر زمـان بگذرد و اینان زیاد شوند دیگر نمی‌شود کاری کرد.

سر چشمه شاید گرفتن به بـیل　　چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

پس بین خود قرار گذاشتند و نگهبان مخفی گماشتند و در جاهای مناسب و در سوراخ‌ها پنهان شدند و نصف شب که

قرص خورشید در سیاهی شد　　***یـونس انـدر دهـان مـاهی شـد***

و دزدان خواب بودند، ریختند و همگی دزدان را گرفتند و دست و پای آن‌ها را بستند و پیش پادشاه بردند. شاه دستور داد که همه را بکشند.

بین این دزدان پسر بچهٔ کوچکی بود کـه هـنوز زنـدگی را شـروع نکرده بود. وزیر آمد و از شاه خواهش کرد که او را به کوچکی‌اش ببخشد و اجازه بدهد که وزیر او را تربیت کند. شاه ناراحت شد و گفت

***پرتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است***

***تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است***

شاه ادامه داد ***افعی کشتن و بچه نگاه داشتن*** کار خردمندان نیست. همان طور که درخت بید هرگز میوه نمی‌دهد و نی حصیر هرگز شکر نمی‌دهد این بچه هم آدم نمی‌شود.

ابر اگر آب زندگی بارد　　هرگز از شاخ بید، بَر نخوری

با فرو مایه روزگار مبر　　کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر به موافقت تعظیم کرد و به خوبی نظر شاه آفرین خواند و گفت آن‌چه پادشاه فرمود عین حقیقت است و اگر این بچه در کنار آن دزدان بد نهاد باقی می‌ماند حتما طبیعت و خوی آنان را می‌گرفت اما من امید دارم که که اگر این بچه را نزد آدم‌های خوب بگذاریم و تربیت کنیم درست می‌شود و خوی خردمندان می‌گیرد.

***پسر نوح با بدان بنشست　　خاندان نبوتش گم شد***

***سگ اصحاب کهف روزی چند　　پی نیکان گرفت و مردم شد***

بعد از حرف‌های وزیر یک عدهٔ دیگر هم شفاعت کردند تا این که شاه گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم:

***دانی که چه گفت زال با رستم گرد　　دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد***

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد　　چون پیش‌تر آمد شتر و بار ببرد

وزیر پسر را گرفت و او را در ناز و نعمت پرورید و معلم‌های مختلف برای آموزش او گماشت. در این مدت گزارش کار خود را به پادشاه می‌داد اما شاه می‌گفت:

***عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود　　گرچه با آدمی بزرگ شود***

چند سالی گذشت تا این که طایفه‌ای از اوباش در آن محل با این

پسر دوست شدند و ترتیب کار را به گونه‌ای دادند که وزیر و هر دو پسرش را کشت و هرچه پول و وسایل زندگی داشتند سرقت کردند. پادشاه انگشت حیرت به دندان گزید و گفت:

***باران که در لطافت طبعش خلاف نیست    در باغ لاله روید و در شوره زار خس***

در این‌جا سعدی اضافه می‌کند:

***زمین شوره سنبل بر نیارد    درو تخم و عمل ضایع مگردان***
***نکویی با بدان کردن چنان است    که بد کردن به جان نیک مردان***

و ادامه می‌دهد:

***ترحم بر پلنگ تیز دندان    ستمکاری بُوَد بر گوسفندان***

یاد داشت: بوریا یعنی حصیر که با نِی می‌بافند. نی بوریا در مقابل نی شکر قرار می‌گیرد که از آن شکر می‌گیرند. سعدی در این حکایت نیز چند مقولهٔ اصلی و مهم را پیش می‌کشد. «یونس اندر دهان ماهی شد» به یک قصهٔ دینی بر می‌گردد. یونس پیامبر داشت غرق می‌شد، دلفین آمد و او را نجات داد. به دلفین از آن به بعد ماهی یونس هم می‌گویند. طبق افسانه، دلفین یونس را در دهان خود گرفت و تا ساحل برد. این جا یونس نور است و داخل دهان ماهی تاریک است. تشبیهِ رفتن خورشید و آمدن شب را باشیم. این حکایت یکی از پایه‌های اصلی تفکر سعدی در امور تربیتی است و در آن بر نقش اصل و ذات و بنیاد یا به بیان امروزی، «ژن» تأکید می‌کند. در مصراعِ «تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است» یکی از تکنیک‌های ادبی سعدی بروز می‌کند. گردکان به معنای گردو است که گرد است و اگر روی گنبد گرد قرار گیرد، تعادل ندارد و می‌افتد پس همان طور که گردو روی گنبد نمی‌ایستد و بالاخره خواهد افتاد، آدم بد نهاد را نمی‌شود تربیت کرد. از طرفی می‌توان آن را سوا نوشت: «تربیت نا اهل را چون گرد، کان بر گنبد است» که یعنی مانند هر شکل و جسم گرد، که آن

جسم گرد روی گنبد نمی‌ایستد. در بسیاری جاها می‌توان سعدی را چند جور خواند. در معنای دو بیت «ابر اگر آب زندگی بارد» باید گفت اگر به جای باران که آب معمولی است، از آسمان آب حیات ببارد، که آب افسانه‌ای و اسطوره‌ای است و زندگی بخش همگانی است و زندگانی جاوید می‌بخشد، باز هم درخت بید میوه نخواهد داد. ماجرای «سودوم» و «گومورا» و لوط پیامبر و «اصحاب کهف» و مانند آن، از قصه‌های مهم دینی است. از متن‌های اصلی کلاسیک که خواندن آن‌ها به شناسایی فرهنگ‌های بعدی کمک عمده‌ای می‌کند، سه کتاب دینی تورات و انجیل و قرآن است که سعدی فراوان از آن‌ها استفاده می‌کند. در معنای بردن شتر باید گفت سرِ چشمه، اولِ راه افتادن آب و سرآغاز کار است. این جا کار کوچک است و به آسانی می‌توان جلوی آن را گرفت اما بعدا تبدیل به رودخانهٔ خروشان می‌شود و شتر بزرگ و بار سنگین آن را با خود خواهد برد. این حکایت پر از نکته‌های دیگر است که می‌تواند ذهن شما را به مبارزه طلبد. شما چیزی نمی‌گوئید؟

## بمیر تا بِرَهی ای حسود

جوانی از خانواده‌ای خوب و نجیب، عقل و فهم بسیار داشت. خوب‌روی و با هنر بود و از همان کودکی آثار بزرگی در پیشانی‌اش پیدا بود.

بالای سرش ز هوش‌مندی          می‌تافت ستارهٔ بلندی

خردمندان گفته‌اند توانگری به هنر است نه به مال و ***بزرگی به عقل است نه به سال***. آدم‌های واخورده و عقب مانده به او حسد بردند و او را متهم به خیانت کردند و سعی کردند او را بکشند اما زورشان نمی‌رسید

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست؟

پادشاه از او پرسید دلیل دشمنی اینان با تو چیست؟ گفت من در عمرم با کارهای خیر همه را راضی کردم مگر حسود را. چون که حسود جز به نابودی من راضی نمی‌شود. من هیچ کس را تاکنون آزار نکرده‌ام اما با حسود چه کنم؟ چون او از دست خودش در عذاب است.

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی

حسود را چه‌کنم کو ز خود در رنج است

***بـمیر تـا بـرهی ای حسـود کـین رنـجی است***

***کــه از مشـقت آن جـز بـه مـرگ نـتوان رست***

و ادامه داد که بهتر است هزار چشم حسود کور بشود تا ایـن کـه آفتاب سیاه گردد.

شــور بــختان بـه آرزو خـواهـند مـقبلان را زوال نــعمت و جــاه

گر نبیند به روز، شب‌پـره چشـم چشــــمهٔ آفـتاب را چــه گــناه؟

راست خواهی، هزار چشم چنان کـــور بــهتر کــه آفـتاب ســیاه

یاد داشت: شب‌پره یعنی خـفاش. حسـادت از احسـاس‌های انسـانی است. مـنفی و آزاردهنده هم هست امـا وجـود دارد. در بـعضی کـم‌تر و در بـعضی بـیش‌تر است. موضوعات بروز آن نیز مختلف است: نزد یک نفر بـابت لبـاس بـروز مـی‌کند نـزد دیگری بابت شهرت. این احساس از آن‌جا می‌آید که آدم خودش را با یک نفر دیگر مقایسه می‌کند و می‌بیند یک کمی از او کم‌تر دارد. اگر آدم ببیند که خیلی از دیگران کم‌تر دارد دیگر حسودی اش نمی‌شود بل که دچار عقدهٔ حقارت می‌شود که مبحث دیگری است.

در اتوبان که رانندگی می‌کنید، هر کجای کار که بـاشید یک نـفر جـلوتر از شماست. هر قدر از مردم سبقت بگیرید باز یک نفر جلوی شماست. اگر خوب دقت کنید راه کار سبقت نیست. کرهٔ زمین گرد است و اگر اتوبان دور کرهٔ زمین کشیده شده باشد که عملا هم همین طور است و همهٔ سرزمین‌های روی سیاره اتوبان دارند، در این صورت همه دور آن می‌چرخیم. جلوی هر ماشینی تعداد زیادی ماشین هست، عقب آن هم همینطور و این مسأله با سبقت گرفتن حل نمی‌شود. پس راه کار چیست؟

راهش این است که ما کاری به کار دیگران نداشته باشیم. از لباس خودمان راضی باشیم با کفش خودمان راحت باشیم و به کار خودمان بپردازیـم و بـا عشـق و

علاقه کار کنیم. تمام زیبائی زندگی در کار کردن با عشق است. در تلاش کردن و مفید بودن است. در این صورت اصولاً خودمان را مقایسه نمی‌کنیم و هر کس هم که هر طور باشد برای ما مهم نیست چون ما با کفش خودمان راحت هستیم. ممکن است کفش ما عیب و ایراد داشته باشد، در این صورت باید آن را تعمیر کنیم و اگر تعمیرپذیر نیست کفش نو بخریم و اگر نمی‌توانیم باید با علاقه برای آن تلاش کنیم. در این صورت ما به تلاش با عشق یعنی به زیبائی زندگی رسیده‌ایم. پس مسابقهٔ ما با دیگران نیست، اصولاً مسابقه‌ای در کار نیست، ما می‌توانیم کار کنیم و به دیگران استفاده برسانیم یا حداکثر این که در اتوبان خود به مناظر اطراف نگاه کنیم و از زیبائی‌های راه لذت ببریم. آدم خوب است خودش را با محیط اطراف و دنیا متر کند و سنجیدن خودمان با متر نسبی و ناکار آمدی مانند آدم‌های دیگر درست نیست. این ما را از حسادت می‌رهاند و راحت می‌شویم. اما اگر کسی هنوز حسودی شما را می‌کند و دست بردار هم نیست، تنها راه کار همان حرف سعدی است. شما لازم نیست با او دشمنی کنید، او خودش در آتش می‌سوزد. فرق حسادت با غبطه این است که غبطه رو به سوی درون دارد و حسادت رو به سوی بیرون. غبطه یعنی آدم از نداشتن خود رنج می‌کشد و حسادت یعنی از داشتن دیگری رنج می‌برد. این‌ها مراحل مختلف پرورش نیافتن شخصیت است. شما چه می‌گوئید؟

## پادشاهی که طرح ظلم افکند

پادشاهی دزدی و مردم آزاری می‌کرد. مردم کم‌کم از مملکت مهاجرت کردند و رفتند به طوری که آدم‌های حسابی کم شدند و خزانه خالی ماند.

بندهٔ حلقه به گوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش

روزی در حضورش شاهنامه می‌خواندند. از وزیرش پرسید چه طور فریدون که پول نداشت زورش به پادشاه مقتدری مثل ضحاک رسید؟ وزیر گفت مردم به خاطر ظلم ضحاک دور فریدون جمع شدند و پیروزی یافتند. تو چرا مردم را اذیت می‌کنی؟ مگر نمی‌خواهی پادشاهی کنی؟

همان به که لشکر به جان پروری     که سلطان به لشکر کند سروری

شاه پرسید موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد؟ گفت پادشاه باید کَرَم داشته باشد تا رعیت گرد آیند و باید رحمت داشته باشد تا در پناه دولتش ایمن نشینند و تو هیچ کدام را نداری.

نکند جور پیشه سلطانی     که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند     پای دیوار مُلکِ خویش بکند

پادشاه از حرف‌های وزیر رنجید و او را به زندان انداخت. بالاخره دشمنان خارجی به تدریج چشم طمع در مملکت او کردند و او را از پای در آوردند.

یاد داشت: آن قدیم‌ها بردگان، حلقه به گوش داشتند. قضیهٔ دزدی و مردم‌آزاری پادشاه که گویندگان بزرگ دنیای کلاسیک به آن اشاره‌ها داشته‌اند مربوط به همان دوران عتیق است. در آن دوران چون دموکراسی نبوده، پادشاهان هر کاری که دل‌شان می‌خواست می‌کردند. آدمی که بتواند به تمام خواسته‌های دل خود مجال بیش از حد بدهد، دیر یا زود از جادهٔ عفاف و اخلاق خارج خواهد شد. خوش‌بختانه در دنیای مدرن و معاصر، دیکتاتورها دزد و مردم آزار نیستند! شما جز این فکر می‌کنید؟

## قدر عافیت

پادشاهی با کشتی مسافرت می‌کرد. یکی از غلامان اولین بار سوار کشتی می‌شد. خیلی ترسید. بی‌تابی کرد و گریه زاری راه انداخت و اوقات پادشاه را تلخ کرد. همراهان سعی کردند با مهربانی و استدلال این غلام را آرام کنند اما نتیجه‌ای نداد. فیلسوفی که در کشتی بود برای آرام کردن غلام از پادشاه اجازه گرفت بعد به سایرین گفت دست و پای غلام را گرفتند و به دریا پرت کردند. بعد از این که حسابی غوطه خورد و چند قلپ آب نوش جان کرد او را گرفتند و بالا آوردند. غلام در گوشه‌ای ساکت نشست و دیگر صدایش در نیامد. شاه از حکیم پرسید جریان از چه قرار است؟ خردمند گفت این غلام محنت غرق شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی‌دانست و سر و صدا می‌کرد اما ***قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.***

ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید

***معشوق من است آن‌که به نزدیک تو زشت است***

در این جا سعدی وارد می‌شود و یکی از زیباترین اندیشه‌هایش را فاش می‌کند.

*فرق است میان آنکه یارش در بـر        با آنکه دو چشم انـتظارش بـر در*

یاد داشت: بچه‌ها! قصهٔ دیگری می‌گوید اگر به ماهی سفرهٔ هفت‌سین نگـاه کـنیم می‌بینیم که دائم می‌گوید آب آب آب. ماهی توی آب است اما خودش خبر ندارد و آب می‌طلبد. اگر ماهی را از آب در بیاوریم دست از «آب» گفتن بر میدارد! سعدی با «قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید» همهٔ این صحنه را به خوبی جمع می‌بندد. یکی از نعمت‌هائی را که همین الان دارید به طور خیالی حذف کنید و ببینید دچار چه مشکلاتی می‌شوید. انسان قدر نعمت‌ها را نـمی‌دانـد و آن‌هـا رامـفرو ض می‌انگارد و به آن‌ها بهای لازم نمی‌دهد. بزرگ‌ترین نعمتی که بـیش از هـمه مـورد فراموشی و بی مهری قرار می‌گیرد سلامتی است. یک لحظه سلامتی بخشی از بدن خود را زیر سوآل ببرید تا ببینید دچار چه مخمصه‌ای می‌شوید. اما آیا سلامتی خود را حفظ می‌کنید؟ این فقط یکی از نکات این حکایت بود، شما به نکات دیگری هم می‌اندیشید؟

## که ترسد سرش را بکوبد به سنگ

به هرمز گفتند از وزیران پدرت چه بدی دیده بودی که به زنـدان انداختی؟ گفت خطایی ندیدم اما آن‌ها از مـن مـی‌ترسیدند و در نـتیجه خطرناک بودند و ممکن بود از ترس گزند خویش قصد هلاک من کنند.

***از آن مـار بـر پـای راعـی زنـد        که ترسد سرش را بکوبد بـه سـنگ***
نبینی که چون گربه عاجز شود        برآرد به چنگال چشـم پـلنگ؟

یاد داشت: اولا راعی یعنی چوپان. ثانیا تنها چیزی که باید از آن ترسید خـود تـرس است، ترس خود یا ترس دیگران، هر دو ترسناک است. مار از چوپان می‌ترسد و او را نیش می‌زند. شاه از وزیر می‌ترسد و او را به زندان می‌اندازد. ترس مار موقعی است که چوپان به او خیلی نزدیک می‌شود، ترس شاه از چیست؟ در مورد ترس بسیار گفته‌اند از جمله «ترس برادر مرگ است». ترس سرچشمهٔ بسیاری بدی‌هاست. خود مرگ هیچ کیفیت بدی نیست و ترس هم ندارد. آدمی که از مرگ نترسد از هیچ چیز دیگری هم نمی‌ترسد. روان‌شناس‌ها می‌گویند برای این که از مرگ نترسیم کافی است به آن فکر کنیم، پس از تعمق کافی ترس مان خواهد ریخت. شما چه می‌گوئید؟

## بنی آدم اعضای یک‌دیگرند

یک بار در مسجد جامع دمشق نشسته بودم. یکی از بزرگان عرب که به ظلم و بیداد مشهور بود آمد و نماز خواند و حاجت خواست.

درویش و غنی بندهٔ این خاک و درند

***آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند***

بعد گفت دشمنی قوی دارم. چیزی بگویید که مرا کمک کند. گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

در این‌جا سعدی وارد می‌شود و شاید مهم‌ترین اندیشهٔ انسانی را مطرح می‌کند.

***بنی آدم اعضای یک‌دیگرند — که در آفرینش ز یک گوهرند***

***چو عضوی به‌درد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار***

***تو کز محنت دیگران بی غمی — نشاید که نامت نهند آدمی***

یاد داشت: یکی از بزرگان آمد و حاجت خواست، به اعتقادات دینی و عرفانی بر می‌گردد که درویش و عارف و صاحب زهد و تقوا دارای «کرامت» است. نکتهٔ دیگر محتاج‌تر بودن ثروت‌مندان است. این احتیاج در هر دو بعد مادی و معنوی است. اگر چه سعدی در این جا بیش‌تر به وجه معنوی قضیه توجه دارد اما این ضرب‌المثل

معمولاً در امور مادی به کار می‌رود. ریختن اقیانوس در فنجان یعنی همین شعر سعدی. نوشتن منشور سازمان ملل متحد هفت قرن زودتر. هیچ اومانیست اندیش‌مندی تاکنون نتوانسته چنین تعریف فشرده اما گویائی در مورد «آدمیت» بدهد. شما چه می‌گوئید؟

## مردنت به‌که مردم آزاری

درویشی کـه دعـایش مـورد قـبول واقـع مـی‌شد بـه بـغداد آمـد. دیکتاتور زمانه یعنی حجاج‌بن یوسف را خـبر کـردند. بـه درویش گـفت دعای خیری در حق من بکن. درویش رو به آسمان کرد و گفت خـدایـا جانش را بگیر. شاه گفت این چه طرز دعا کردن است؟ درویش گفت این هم برای تو هم برای مردم دعای خیر است.

ای زِبَر دستِ زیر دست آزار　　گَرْم تا کی بـماند ایـن بـازار؟
به چه کار آیدت جهان‌داری؟　　مـردنت بـهْ کـه مـردم آزاری

یاد داشت: سعدی شوخی ندارد. هیچ اهل ضعف و گـریه‌زاری و زنـجموره و ایـن مقولات نیست. با قافیه و بی قافیه توی صورت جبّار می‌ایستد و می‌گوید بمیر. تـمام مردم‌آزارهای معروف تاریخ، بیمار بوده‌اند. این قبیل بیماران روانی نیز با پای خود به بیمارستان نمی‌روند. بعضی گفته‌اند باید آنان را به گورستان یا حد اکثر بـیمارستان فرستاد. شما چه می‌گوئید؟

## بهترین عبادت

پادشاهی بی‌انصاف از پارسایی پرسید کدام عبادت از همه بهتر است؟ پارسا گفت برای تو خواب نیمروز از همهٔ عبادت‌ها بهتر است چون در آن موقع نمی‌توانی مردم‌آزاری کنی.

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است، خوابش برده بهْ
وان که خوابش بهتر از بیداری اَست
آن‌چنان بَد زندگانی، مرده بهْ

یاد داشت: سعدی در بسیاری جاها در مورد «مردم‌آزاری» سخن می‌گوید. مردم‌آزاری نوعی کمبود تربیتی یا بیماری روانی است که درجات مختلف دارد. در بعضی حالات پیش‌رفته، کار به ارضاء جنسی هم می‌کشد. «مارکی دو ساد» که کلمهٔ سادیسم از نام او گرفته شده در این زمینه معروف است. مردم‌آزاران باید تحت معالجه قرار بگیرند یا دور از اجتماع باشند که عمدتا این طور نیست و در کنار ما هستند. آن زمان جزئیات این بیماری‌ها ناشناخته بود اما سعدی در مورد آنان سخن می‌گوید و برای آنان حکم صادر می‌کند: آدم مریض مردم‌آزاری که نمی‌تواند خودش را معالجه کند بهتر است بمیرد. حکم شما چیست؟

## گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست؟

پادشاهی در پایان یک شب عیش و عشرت با شادمانی خواند:

***ما را به جهان خوش‌تر از این یک دم نیست***
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی که در سرمای بیرون برهنه خوابیده بود گفت:

ای آن‌که به اقبال تو در عالم نیست ***گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست؟***

پادشاه کیسه‌ای زر برداشت و به درویش گفت دامنت را بگیر تا طلا بیندازم. درویش گفت ***دامن از کجا آرم که جامه ندارم.***

یادداشت: در شعر اول، شاه ضمن بیان احوال خوش خود، چنین القاء می‌کند که یکی از دلایل اصلی خوشی، نیندیشیدن به نیک و بد امور است. رفاه و شادمانی و سرخوشی نباید با «بی دردی» اشتباه شود. شادمانی و سرخوشی که به واسطهٔ نیندیشیدن باشد بیش‌تر از جنس بی خیالی است. در هر حال فراموش نشود که انسانی برهنه در سرمای بیرون می‌لرزد یا گرسنه بر زمین خوابیده است. در خواندن متن‌های کلاسیک باید مراقب بعضی کلمه‌ها بود. مثلاً کلمهٔ درویش به معناهای مختلف و با حالت‌های گوناگون به کار گرفته می‌شود. یک جا درویش به معنای انسان است، جای

دیگر فقیر. یک جا وارسته است و جای دیگر شوخ طبع. در هر حال بـاید مـراقب گدایان سمج که خود را «درویش» جا می‌زنند بود. شما چه نظری دارید؟

## برتری همای

یکی از وزرا از کار برکنار شد. به حلقهٔ درویشان در آمد. برکت صحبت درویشان به او سرایت کرد و راز زندگی معنوی را دریافت. پس از چندی، شاه دوباره با او خوب شد و از او خواست به کار خود بازگردد. وزیر معزول قبول نکرد و ترجیح داد با درویشان بماند و گفت معزولی نزد خردمندان بهتر که مشغولی. شاه گفت ما احتیاج به «خردمند کافی» داریم تا بتوانیم کارهای کشور را رو به راه کنیم. درویش گفت نشان «خردمند کافی» جز این نیست که به چنین کارهایی تن ندهد.

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

بعضی وقت‌ها ندیم پادشاه زر می‌گیرد و بعضی وقت‌ها سر می‌دهد. باید از شاهان دوری کرد چون گاه از سلام می‌رنجند و گاه برای دشنام خلعت می‌دهند. ظرافت بسیار، هنر ندیمان است و عیب حکیمان. تو بر سرِ قدر خویشتن باش و وَقار    بازیّ و ظرافت به ندیمان بگذار

یاد داشت: طبق معمول هزار نکتهٔ باریک‌تر از مو مورد موشکافی قرار گرفته. ندیم و ندیمه، نزدیکان شاه و ملکه هستند که در دربار زندگی می‌کنند و اولین کسانی هستند

که از امور با خبر می‌شوند و مورد مشورت قرار می‌گیرند. معمولاً ندیمان با هزار لطیفه و حیله و با ظرافت بسیار سخن می‌گویند تا مبادا شاه به خشم آید زیرا خشم شاه می‌تواند به قیمت جان آنان تمام شود. وزیران و سایر نزدیکان شاه نیز در این حکایت جزو ندیمان جمع بندی شده‌اند. اینان با حکومت می‌سازند و ابزار حاکم جبار می‌شوند و درعوض از زندگی مرفه بهره‌مند می‌گردند. اما در این حکایت یک آدم تحصیل کرده و خانواده‌دار و ثروتمند که قبلاً وزیر بوده، همکاری با سیستم حاکم را نمی‌پذیرد و می‌گوید علامت روشن‌فکر آن است که با نظام نسازد و نشان «خردمند کافی» جز این نیست که به چنین کارهایی تن ندهد. در دوران معاصر این مبحث به وسیلهٔ فیلسوف و روشن‌فکر متعهد فرانسوی، ژان پل سارتر و سایر روشن فکران متعهد قرن بیستم شکافته شده است. در این مورد شما چه می‌گوئید؟

## امید نان و بیم جان

یکی از دوستان به خاطر سختی معاش نزد من شکایت می‌کرد و می‌خواست به خدمت پادشاه درآید. گفتم ***عمل پادشاه دو طرف دارد، امید نان و بیم جان*** و به آن امید به این بیم افتادن خلاف رأی خردمندان است.

گفت این حرف مناسب حال من نیست چون من راستی پیشه کرده‌ام و ***آن راکه حساب پاک است، از محاسبه چه باک است؟*** هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد.

***راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست***

و ادامه داد

تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک

***زننـد جـامهٔ نـاپاک گـازُران بـر سـنگ***

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تو است که دیدند با وحشت فرار می‌کند. از او پرسیدند چه خبر شده؟ گفت شتر را به بیگاری می‌گیرند. گفتند شتر چه ربطی به تو دارد؟ گفت خاموش که اگر حسودان به غرض گویند که این شتر است و گرفتار شوم چه کسی به فکر خلاص من خواهد بود؟ و تا پادزهر آورند مارگزیده می‌میرد. پس، مصلحت تو را

در آن می‌بینم که قناعت پیشه کنی و ریاست نخواهی.

به دریـا مـنفعت‌ها بـی‌شمار است     وگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیقم که این سخن‌ها شنید از من رنجید و گفت تو نمی‌خواهی به من کمک کنی اما یادت باشد که دوست درگرفتاری به کار می‌آید و هنگام شـادمانی و سـر سـفرهٔ غـذا، هـمهٔ دشـمنان خـودشان را دوست نشـان می‌دهند.

***دوست مشــمار آن‌که در نـعمت زنـد     لاف یـــاریّ و بــرادر خــوانـدگی***

***دوست آن باشد که گیرد دست دوست     در پـــــریشان‌حالی و درمـــاندگی***

دیدم ناراحت است و نصایح دوستانهٔ من در او باعث سوء تفاهم شده در نتیجه رفتم پیش منشی دربار که با من سـابقهٔ آشـنایی داشت و سفارش او را کردم تا به کاری کوچک گماشتند. بعد از گذشت زمان، چون خوب کار می‌کرد به تدریج مقام‌های بالاتر پیدا کرد و کم کم بالا و بالاتر رفت تا جزو نزدیکان پادشاه شد و دیگر از هر نظر در رفاه بود. بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

ز کار بسـته مـیندیش و دل شکسـته مـدار

که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است

در این موقع من به زیارت مکه رفتم و چون برگشتم دیدم که حال و روز او بسیار خراب شده. گفت طایفه‌ای به وضع من حسادت کـردند و تهمت خیانت بستند و پادشاه بدون بررسی مرا به سیاهچال انـداخت و الان به خاطر بازگشت حجاج از مکه مرا آزاد کرده‌اند. گفتم

دگر کن چون نداری طاقت نـیش     مکــن انگشت در سـوراخ کـژدم

یاد داشت: گازُر یعنی رخت‌شوی. در قـدیم کـه پـودر و مـاشین لبـاس‌شوئی وجود

نداشت، برای شستن لباس‌های کثیف، در کنار آب، لباس را بر سنگ می‌کوبیدند تا چرک آن بیرون رود. آب حیات و آب زندگی و آب چشمهٔ حیوان و مانند آن، که همه به سرمنشاء زندگی جاویدان اشاره دارد، از درون تاریکی می‌جوشد. آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است یعنی وقتی مشکلات زیاد می‌شود و همه چیز تاریک و سیاه به نظر می‌رسد، راه حل شگفت‌انگیزی از نوع یافتن چشمهٔ آب حیات پیدا خواهد شد. این مفهوم در ادبیات فارسی، بارها به زبان‌های مختلف بیان شده است. عمل پادشاه یعنی شغل دولتی. «عمل پادشاه دو طرف دارد، امید نان و بیم جان» از نکات مهمی است که در هر دیکتاتوری دیده می‌شود. شکسپیر نیز به دفعات این مفهوم را به کار گرفته است. از جمله به نزدیکان و کارمندان ارشد شاه می‌گوید: «شاه می‌گذارد شما مانند اسفنج آب بکشید و فربه شوید. زمان مناسب شما را خواهد چلاند و دور خواهد افکند». حکایت روباهی که فرار می‌کرد چون شتر را می‌گرفتند، مصداق بارز زندگی در جامعهٔ عقب افتاده و تحت ستم است. در این حکایت با بهره‌وری از عناصر زمینی، تعریف دوست به صراحت ارائه شده است. در مورد جزئیات این حکایت بسیار گفته‌اند. شما چه می‌گوئید؟

## بزرگی بایدت بخشندگی کن

ولیعهدی که ثروت فراوان از پدر به میراث برد بنای بخشندگی گذاشت.

بزرگی بایدت بخشندگی کن  که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از همنشینان بی‌تدبیر نصیحت کرد که این کار را نکن که در وقت حاجت فرومانی. به جای این که بدهی سعی کن بگیری. شاه جوان ناراحت شد و گفت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

یاد داشت: قارون از بنی اسرائیل و پسر عموی موسا(ع) بود. جاه طلب و بخیل و حسود بود و همیشه کار اقوام خودش را آشفته و خراب می‌کرد. ثروت او که اغلب از راه‌های نا مشروع به دست آمده بود حد و اندازه نداشت. گفته‌اند چند تن زورمند زیر بار کلیدهای گنج‌ها و مخازن و دفاتر حساب اموالش زانو می‌زدند. هر قدر او را نصیحت می‌کردند که به مال دنیا مغرور نشود و آن را در راه خیر و برای رفاه مردم صرف کند نمی‌پذیرفت و جز به مردم‌آزاری نمی‌پرداخت.

بچهٔ آتش خاکستر است. یک پادشاه خسیس و ظالم که احتمالا اصل و نسب درست و درمان هم ندارد، پول بسیار جمع می‌کند که پس از مرگ همه‌اش به پسرش می‌رسد. اما پدر پسرش شاه است و شاهزادهٔ ثروتمند، دست و دل باز شده است. در بسیاری از مقاطع و موارد زندگی از کمبود «درخت» یا «میوه» نالیده‌ایم در حالی که برای آن زحمت نکشیده‌ایم. سعدی می‌گوید دانه تا نیفشانی نروید، شما چه می‌گوئید؟

## بنیاد ظلم در عالم اول اندک بود

انوشیروان عادل شکار زد. موقع کباب دیدند که نمک نیست. پادشاه غلامی را از پی نمک به روستا فرستاد و گفت نمک را بگیر اما پولش را بده تا رسم نشود که غلامان بروند و چیزی را به رایگان بگیرند تا ده خراب نگردد. از او پرسیدند مگر قیمت اندکی نمک چه قدر می‌شود؟ نوشیروان گفت ***بنیاد ظلم در عالم اول اندک بود، هرکه آمد بر آن افزود تا بدین غایت رسید:***

***اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی        بر آورند غلامان او درخت از بیخ***

یاد داشت: بسیار دیده شده که غلامان درخت از بیخ در آورده‌اند. سعدی می‌گوید اگر شاه پنج تخم مرغ مجانی بخورد غلامان هزار مرغ را مجانی به سیخ می‌کشند. بچه‌ها! در تاریخ یک آدمی هست به نام «اطرافیان» که شما باید او را خوب بشناسید. این خانم یا آقای معروف به «اطرافیان» در اطراف شاه زندگی می‌کند. او قدرت بی حسابش را از دربار می‌گیرد اما هیچ مسئولیتی بر عهده‌اش نیست و به هیچ کس نیز جواب پس نمی‌دهد. بسیار شنیده می‌شود که فلان شاه خودش خوب بود ولی همهٔ مشکلات زیر سر «اطرافیان» بود. در این حکایت انوشیروان عادل می‌خواهد دست

«اطرافیان» را از تجاوز کوتاه کند غافل از آن که اطرافیان در حضور خود او از هر عادلی عادل‌تر می‌شوند اما قدرت لایزال شاه باعث قدرت بی اندازهٔ «اطرافیان» و اعوان و انصار آن‌ها می‌شود که بسیار خطرناک و فاسد است. شما در مورد آقای «اطرافیان» چه شنیده‌اید؟

## گاوان و خران بار بردار

راه گم کرده‌ای خانهٔ رعیت خراب می‌کرد تا خزانهٔ سلطان آباد کند غافل از آنکه نمی‌توان دل خلق آزرد و دل خدا به دست آورد.

آتش سوزان نکند با سپند — آن چه کند آه دل دردمند

گفته‌اند که بالاترین حیوان شیر و پایین‌ترین جانوران خر است اما خر بار بَر بهتر از شیر مردم در است.

*گاوان و خران بار بردار — به ز آدمیان مردم‌آزار*

یاد داشت: در حکومت مطلقه، اکثر مردم از ظلم حاکمان ناراضی هستند. بیائید به سیستم اداری این حکومت و کارمندانش فکر کنیم. مثلا یک مأمور مالیات را در نظر بگیریم که از یک طرف خودش شهروند است و تحت فشار قرار دارد و ناراضی است اما از طرف دیگر برای اخذ مالیات بیش‌تر، سایر شهروندان را زیر فشار می‌گذارد و خانهٔ رعیت را خراب می‌کند و از آن‌ها پول می‌گیرد و توجه نمی‌کند که با این پول دارد خزانهٔ سلطان را آبادتر و خود سلطان را قوی‌تر می‌کند تا بیش‌تر توی سر همه، شامل خود این کارمند بزند. کافکا یکی از سرشاخه‌های اصلی مدرنیزم در ادبیات است. شالودهٔ اصلی کارهای او را جامعه‌شناسی و روان‌شناسی تشکیل می‌دهد. تمثیل‌های او سرچشمهٔ لایزال اندیشهٔ مدرن به حساب می‌آید. بحث‌های مهم کافکا

در مورد سیستم اداری و «کارمند» و نقش او در زیست جمعی بشر اغلب ناظر به همین معناست. در مورد این بحث به طور کلی و کافکا به طور اختصاصی شما چه می‌گوئید؟

## سنگِ مردم آزار

مردم‌آزار صاحب مقامی سنگ بر سر انسان خوبی زد. درویش امکان انتقام نداشت. سنگ را برداشت و در جیب گذاشت. سال‌ها گذشت. روزی درویش از کنار چاهی می‌گذشت دید از آن صدا می‌آید. مردم‌آزار در چاه افتاده بود و کمک می‌طلبید. درویش سنگ بر سر او کوبید. مردم‌آزار نالید که تو کیستی و این سنگ چیست؟ گفت من همانم که تو آزرده‌ای و این سنگ خود تو است. گفت تا حالا کجا بودی؟ گفت از جاهت می‌ترسیدم، اکنون که در چاهت دیدم آمدم.

یاد داشت: این داستان دارای شکل اجرائی درخشانی است. در شروع می‌گوید طالحی سنگ بر سر صالحی زد. طالح مردم‌آزار است و صالح آدم خوب. بهره بردن از طالح و صالح در شروع و چاه و جاه در پایان، به داستان شکل اجرایی زیبایی داده است. اما از نظر محتوا به نکتهٔ مهم و ظریفی اشاره می‌کند. حس انتقام در انسانی که مورد ظلم واقع شده اما قدرت بروز عکس‌العمل ندارد باقی می‌ماند تا روزی که وقت آن برسد. نمونهٔ تاریخی این سخن پس از تعویض حکومت‌های جبار، فراوان به گوش می‌رسد. شما چه شنیده‌اید؟

## پناه یگانه

پادشاهی مریض شد و هیچ معالجه‌ای نبود. پزشکان یونان گفتند باید جگر جوانی به خورد او داد تا شفا یابد. گشتند و دهقان‌زاده‌ای را همان طور که می‌خواستند یافتند و پدر و مادرش را صدا کردند و وعدهٔ پول فراوان دادند و قاضی فتوا داد که خون یک رعیت برای سلامت پادشاه می‌توان ریخت. جلاد می‌خواست پسر بکشد. پسر سر به سوی آسمان بلند کرد و خندید. شاه پرسید در این حالت چه جای تبسم است. پسر گفت تهیهٔ نان فرزندان وظیفهٔ پدر و مادر است و اگر مشکلی پیش آید دعوای خود را نزد قاضی برند و اگر بیدادی رخ دهد از پادشاه داد خواهند. اکنون پدر و مادر برای پول مرا به خون سپردند و قاضی به کشتنم فرمان داد و سلطان سلامت خویش در هلاکت من می‌بیند و من جز خدا پناهی ندارم. پادشاه از این سخن گریه‌اش گرفت و گفت هلاک من بهتر از این است که خون بی گناهی را بریزم. و سر و چشم دهقان‌زاده را بوسید و در کنار خود نشاند و نعمت بی‌اندازه بخشید و او را آزاد کرد. گویند که در همان هفته شفا یافت.

یاد داشت: بچه‌ها به سلسله مراتب پدر و مادر - قاضی - شاه نگاه کنید و توجه داشته باشید که رسیدن به پول در مورد پدر و مادر یا ماندن در قدرت در مورد قاضی یا ترس از مرگ در مورد شاه، آن‌ها را به چه جنایت هول‌ناکی می‌کشاند. این دهقان‌زاده یکی از جذاب‌ترین شخصیت‌هائی است که سعدی موفق به خلق آن شده. این طور نیست که فقط در دوران معاصر راننده‌های تاکسی‌های شهری فیلسوف شده‌اند، در آن دوران حتا دهقان‌زادهٔ روشن‌فکر وجود داشته است. دو نفر دیگر هم در دو سر طیف نقش جدی دارند و بازوی اجرائی کار هستند که باعث تعادل این اهرم می‌شوند: جلاد و خدا. یکی زندگی می‌دهد و دیگری مرگ. نام او «جلاد» است و سعدی چنان او را داخل آدم حساب نمی‌کند که نقشی به او نمی‌دهد. به راستی اما، بدون جلاد، این داستان چه گونه شکل می‌پذیرد؟

## قصاص به حق

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود. او را گرفتند و آوردند. وزیر با او دشمنی داشت و گفت او را بکشند تا دیگران چنین کاری نکنند. بنده در مقابل پادشاه زمین ادب بوسید و گفت:

هر چه رود بر سرم، چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست

ای خداوندگار، تو هر چه فرمان دهی من می‌پذیرم اما چون تو را دوست دارم دلم نمی‌خواهد که در آن دنیا به خاطر خون ناحق من گرفتار عقوبت شوی. اکنون که می‌خواهی مرا بکشی اجازه بده گناهی کنم که مستوجب عقوبت مرگ باشد تا در آن دنیا گرفتار نشوی. شاه گفت چه گونه؟ غلام گفت اجازه بده تا من این وزیر را بکشم آنگاه به قصاص خون او دستور ریختن خون مرا بده تا به حق کشته باشی. شاه خنده‌اش گرفت و رو به وزیر کرد و گفت تو چه مصلحت می‌بینی؟ وزیر گفت ای خداوندگار، به خاطر خیرات مرحوم پدرت این مرد را آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند. گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته‌اند:

چو کردی با کلوخ انداز پیکار　　سر خود را به نادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن		حذر کن کاندر آماجش نشستی

یاد داشت: بچه‌ها! به قدرت وزیران و به مجازات‌های به مراتب سنگین‌تر از جرم نگاه کنیم. در این جا سعدی قدرت مهیب طنز را نشان می‌دهد. جز طنز آیا راه دیگری برای حل این مسأله و نجات جان این بنده به عقل شما می‌رسد؟

## استاد کشتی

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمد همه بود و سیصد و شصت فن کارآمد می‌دانست و هر روز با یک فن کشتی می‌گرفت و پشت حریفان را به خاک می‌رساند. او شاگردان بسیار داشت و به هر کدام چیزی یاد می‌داد. یکی از شاگردانش را بسیار دوست می‌داشت وتمامی فنون منهای یکی را به او یاد داد. این جوان روز به روز قوی‌تر شد به طوری که زور بازوی او را هیچ کس نداشت. یک بار این شاگرد در حضور پادشاه گفت برتری استاد نسبت به من به خاطر بزرگی و حق تربیت است وگرنه در زور بازو از او کم‌تر نیستم و در صنعت هم با او برابر هستم. پادشاه از این بی‌ادبی خوشش نیامد و دستور داد کشتی بگیرند.

دوست را چندان قوت مده　　　که گر دشمنی کند تواند

جوان مانند پیل مست روی تشک کشتی آمد به طوری که اگر حریفش کوه آهن بود از جا می‌کند. استاد دانست که زور جوان از او بیش‌تر است پس با همان یک فن که از شاگرد پنهان داشته بود حمله کرد و شاگرد که بدل این فن را نمی‌دانست درمانده شد و استاد با دو دست جوان را از زمین کند و بالای سر برد و به زمین کوبید. فریاد شادی مردم

بلند شد.

یـا وفـا خـود نـبود در عـالم　　　یا مگر کس در این زمانه نکـرد
کس نیاموخت علم تـیر از مـن　　　کـه مـرا عـاقبت نشـانه نکـرد

یاد داشت: این رازِ مخفی کاری و منتشر نکردن در مشرق زمین است. این پنهان کاری که در زمینه‌های علمی نیز به‌وضوح مشهود است در عقب افتادگی ما نـقش داشـته است. همیشه باید پدر زورش به پسر برسد. همیشه باید سنّت به نوگرایی فایق آید. کشتی گیر پیر باید همهٔ دانش خود را به جوان یاد می‌داد و باید نهایتا شکست می‌خورد و کنار می‌رفت. این همان چیزی است که در جوامع باز و پویا رخ می‌دهد. در جوامع بستهٔ ایستا، جوان از پیر شکست می‌خورد. البته فراموش نشود که جوان نـیز در ایـن شکست چندان بی تقصیر نیست. در چنین شرایطی اگر جوان بخواهد از پیر ببرد باید در جهت یادگیری کوشش مضاعف کند. اگر کسی بخواهد یاد بگیرد، در هر شرایطی، حتا در بسته‌ترین جوامع نیز امکان فراگیری وجود دارد که مسلما به کوشش بیش‌تری نیاز دارد. جوانان این جوامع به طور کـلی بـاید تـنبلی را کـنار بگـذارنـد. در مـورد مشکلات ناشی از تنبلی شما چه می‌گوئید؟

## توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد

درویشی تنها گوشهٔ صحرا نشسته بود. پادشاهی از آن‌جا گذر کرد اما درویش به او محل نگذاشت. پادشاه ناراحت شد و حرف‌های بد زد. وزیر پیش درویش آمد و گفت سلطان روی زمین از این جا گذر کرد اما تو خدمت نکردی و شرط ادب به جا نیاوردی. درویش گفت به پادشاهت بگو ***توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد***. پادشاه خوشش آمد و به درویش گفت از من چیزی بخواه. درویش گفت می خواهم که دیگر به من زحمت ندهی.

یاد داشت: این قصهٔ معروفی بوده که به صورت‌های مختلفی هم بیان شده. خلاصه‌اش این که حکیمِ فقیرِ ضعیف، روی شاهِ ثروت‌مندِ قوی را کم می‌کند. داستان دیوژن و اسکندر نیز در این زمینه معروف است. دیوژن همان فیلسوف معروف است که در خمره زندگی می‌کرد و روز روشن با چراغ دور شهر به دنبال «آدم» می‌گشت. مولوی او را به زیباترین وجه تصویر کرده است:

دی شیخ با چراغ گرد شهر همی گشت  کز دیو و دَد ملولم و انسانم آرزوست

اسکندر مقدونی هم همان شاه معروف یونان است که شاگرد ارسطو بود و در

بیست سالگی دنیا را گرفت. یک بار اسکندر سوار بر اسب معروفش بوسفالوس بالای سر دیوژن آمد. جلوی خورشید را گرفت و سایه‌اش بر سر دیوژن افتاد. بعد به دیوژن گفت از من چیزی بخواه. فیلسوف گفت ***کنار برو تا نور بتابد***. به عناصر تمثیلی این قصه نگاه کنید: فیلسوفِ برزمین نشسته، شاه جهان‌گیر سوار بر اسب، خورشید پنهان شده و سایهٔ سیاه شاه. این نقاشی ارزش اندیشیدن ندارد؟

## کشتن بی‌گناه

پادشاهی به کشتن بی‌گناهی فرمان داد. بی‌گناه گفت ای شاه به خاطر این که از من عصبانی شده‌ای خود را آزار نکن چون این مجازات برای من به سرعت تمام می‌شود اما گناه آن برای تو جاویدان می‌ماند.

دوران بقا چو بادِ صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت

پادشاه از این نصیحت خوشش آمد و از خون او گذشت.

یاد داشت: سعدی چندین بار نقش وکیل مدافع بی گناهان محکوم به اعدام را بر عهده می‌گیرد و پادشاه را نصیحت می‌کند و از صدور حکم اعدام بر حذر می‌دارد. پادشاهی که به کشتن بی گناهی فرمان می‌دهد، رخصت کلام به او نداده که کار به صدور چنین حکمی رسیده. شما چه می‌گوئید؟

## نظر شاه

وزرای انوشیروان در مورد مسألهٔ مهمی مشورت می‌کردند و نظر می‌دادند. نظرات مختلف بود. شاه هم نظر خودش را گفت. بزرگمهر حکیم نظر شاه را پسندید و تأیید کرد. بعدا وزرا از بزرگمهر پرسیدند حکمت این کار چه بود؟ بزرگمهر گفت در کاری که عاقبتش معلوم نیست بهتر است نظر شاه را بپذیریم و مسئولیتش را نیز به گردن او اندازیم.

یاد داشت: بزرگمهر وزیر اعظم انوشیروان ساسانی بود. حرف‌های او در مورد انوشیروان و ترس‌های او از بابت جانش نشان می‌دهد که انوشیروان چه شاه مخوفی بوده است. ببینید بزرگمهر چه می‌گوید:

خلاف رأی سلطان رأی جستن — به خون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شب است این — بباید گفتن اینک ماه و پروین

بحث «انوشیروان عادل» بدون نگاه به قیام آزادی‌خواهانهٔ مردم و قتل عام مزدکیان ناقص می‌ماند. در زمان ساسانیان، مبارزهٔ ملی و آزادی خواهانهٔ ملت به اوج رسید. مشکل دو تا بود، ظلم دربار و جور روحانیون زرتشتی. اندکی بعد از مانی که پیامبر پیشرو و هنرمند ایرانی بود، پیامبر خردمند و فیلسوفی به نام مزدک ظهور کرد که

اهل عمل بود و بازوی اجرائی نهضت به شمار می‌آمد. سخنان مترقی او عمدتا در جهت برطرف کردن «حکومت خون» و کنار گذاشتن عقاید غیر عملی زرتشتیان بود. حکومت خون به طور خلاصه یعنی این که جامعه عمدتا به چهار طبقهٔ مختلف تقسیم می‌شد. روحانیون و موبدان. سپاهیان و نظامیان. دهقانان و کشاورزان. صنعتگران و پیشه‌وران. تمامی این طبقات زیر نظر شاه و دربار او بود که در عمل سازمان اداری کشور را تشکیل می‌داد. مردم عادی به هیچ گرفته می‌شدند و نقشی نداشتند. در جامعه حکومت موروثی برقرار بود به این معنی که مشاغل اجتماع موروثی بود و فرزندان طبقات پائین‌تر نمی‌توانستند با هر قدر استعداد یا کوشش به طبقات بالاتر صعود کنند. حرکت معکوس، از بالا به پائین، غیر ممکن نبود اما مشکل بود. این قضیه هزاران سال جا افتاده بود. عقاید مترقی مزدک باعث کنار گذاشتن ثروت و قدرت موروثی می‌شد و برای مردم بسیار جذاب به نظر رسید به طوری که نه تنها عدهٔ زیادی از مردم به او گرویدند بل‌که حتا شاه قباد نیز پیرو او شد. پس از قباد، انوشیروان با روحانیون ساخت و پاخت کرد که اگر او را به جای برادرش به تخت بنشانند ریشهٔ مزدک و مانی را خواهد کند. انوشیروان به راهنمائی روحانیون زرتشتی به مزدکیان امان داد و پس از امان، آنان را به وحشت‌بارترین طریقی قتل عام کرد، به این معنی که آنان را وارونه و پا در هوا در چاله می‌گذاشت و در آن گچ یا آهک می‌ریخت. بعد از آن لقب «عادل» را از روحانیون زرتشتی دریافت نمود. انوشیروان عادل شاهی است که قیام آزادی خواهانهٔ مردم را به خونین‌ترین وجه سرکوب کرد. مردمی که به دو بازوی اندیشهٔ مانی و اسلحهٔ مزدک مجهز بودند قتل عام شدند. اعداد این قتل عام وحشت‌آور بین چهل تا هشتاد هزار نفر گزارش شده است. این قتل عام بزرگ‌ترین لطمه را به جریانات روشن‌فکری ایران زد به طوری که عدهٔ زیادی از فرهیختگان به دیار دور دست چین گریختند و تعدادی هم به یمن و عربستان فرار کردند. در مورد اصل و نسب این شاه نیز چیزهائی گفته‌اند، از جمله این که یک بار قباد از اصفهان

می‌گذشت، شب را با کنیزی گذراند، بعد انوشیروان به وجود آمد، بـعد از آن کـه انوشیروان به تخت سلطنت نشست، آن کنیز را به جمشید جم نسبت دادند که خود داستان مفصل دیگری است. سرکوب خونین قیام‌های مردمی به دست حکام خودکامه نمونه‌های فراوان دارد. به طور خلاصه شاه یعنی قتل عام. شمانظر دیگری دارید؟

## جهان دیده بسیار گوید دروغ

جهان‌دیده‌ای پیش سلطان به دروغ از مراتب فضل و دین‌داری و دانش خود لاف می‌زد و قصیده‌ای را به عنوان شعر خود می‌خواند. شاه خوشش آمد و پاداش فراوان داد. همراهان پادشاه مشت او را باز کردند و نشان دادند که دروغ می‌گوید، حتا نشان دادند که آن شعر در دیوان انوری هم پیدا می‌شود! شاه دستور داد او را کتک بزنند که چرا این‌قدر دروغ گفته. شیاد گفت ای خداوند یک حرف دیگر هم دارم، بشنو و اگر خوشت نیامد هر تنبیه که فرمایی می‌پذیرم. شاه اجازه داد.

خواند:

غریبی گرت ماست پیش آورد　　***دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ***

اگر راست می‌خواهی از من شنو　　***جهان‌دیده بسیار گوید دروغ***

شاه خنده‌اش گرفت و گفت در عمرت سخن از این راست‌تر نگفته‌ای و او را بخشید.

یاد داشت: چمچه به شکل ملاقه و نام ظرف پیمانه کردن شیر و دوغ و مانند آن است. گفته‌اند که بعضی از جهان‌گردان و شکارچیان و کوه‌نوردان اهل لاف و خودستائی هستند و بزرگ‌نمائی می‌کنند. در این مورد شما چه تجربه‌ای دارید؟

## که چون خشم آیدش باطل نگوید

یکی از پسران هارون‌الرشید خشم‌آلود پیش پدر آمد و گفت که فلان بچه سرهنگ به من دشنام بد داد. هارون‌الرشید از اعضاء دولت پرسید که در چنین موردی چه باید کرد؟ یکی گفت باید او را کشت. دیگری گفت باید زبانش را برید و هر کس مجازات سنگینی را پیش‌نهاد کرد. هارون رو به پسرش کرد و گفت ای پسر کار درست آن است که عفو کنی اما اگر نمی‌توانی تو هم به او دشنام بده اما نه چندان که انتقام از حد درگذرد.

بلی مرد آن کس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید

یاد داشت: این قصه ارزش تاریخی ندارد چون پسران هارون الرشید از خودش نیز خون‌خوارتر بودند و اگر کسی به آن‌ها دشنام می‌داد بی‌درنگ خودشان طرف را می‌کشتند. نکتهٔ اصلی این حکایت در عنوان آن است. انسان در هیچ حالتی به ویژه هنگام عصبانیت که کنترل زبان دشوار است نباید به خود اجازهٔ باطل گوئی بدهد. شما چه می‌گوئید؟

## نجات غریق

با طایفهٔ بزرگان به کشتی نشسته بودم. قایقی غرق شد. دو برادر به گرداب افتادند و داشتند غرق می‌شدند. یکی از بزرگان به کشتی‌بان گفت این دو نفر را نجات بده که برای هر کدام پنجاه دینار می‌دهم. ملاح به آب پرید و فقط توانست یکی را نجات دهد و دیگری هلاک شد. گفتم بقیهٔ عمرش نمانده بود به همین دلیل برای نجات این یکی تعجیل کرد و برای آن یکی تأخیر. ملاح خندید و گفت حرف تو شاید درست باشد اما میل من برای رهانیدن این یکی بیش‌تر بود چون یک بار در بیابان مانده بودم او مرا سوار شتر کرد و رهانید، اما از دست آن یکی تازیانه خورده بودم.

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که تو را نیز کارها باشد

یاد داشت: طنز همیشگی سعدی این جا نیز فرصت بروز می‌یابد. به راستی در آن شلوغیِ کشتی و وحشت امواج، ملاح چه گونه توانست صورت برادران را بشناسد؟ قضیه بیش‌تر به این شکل تخیلی است که اگر یک کشتی غرق می‌شد و دو نفر به آب می‌افتادند، آن که خوب بوده و خوبی کرده، بابت عمل خیر خود نجات پیدا می‌کند و

آن که ظالم بوده از بین می‌رود. چیزی از نوع «تو نیکی می‌کن و در دجله انداز/ که ایزد در بیابانت دهد باز». شما نظر دیگری دارید؟

## مذلت خدمت

دو برادر یکی در خدمت پادشاه بود و دیگری از زور بازوی خود زندگی می‌گذراند. برادر توانگر به درویش گفت تو چرا خدمت شاه نکنی تا از مشقت کار کردن رها شوی؟ درویش گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی؟ خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن به که کمر زرین به خدمت بستن.

به دست آهن تفته کردن خمیر    به از دست بر سینه پیش امیر

بعد سعدی می‌خواند:

عمر گران مایه در این صرف شد
تا چه خورم صَیف و چه پوشم شِتا
ای شکم خیره به نانی بساز
تا نکنی پشت به خدمت دو تا

یاد داشت: صَیف یعنی تابستان و شِتا یعنی زمستان. ایستادن در بخش خصوصی و سرپیچی از فرمان پادشاه و نپذیرفتن شغل دولتی جزو تم‌های اصلی سعدی است که هر بار به گوشه‌ای از آن نظر می‌کند. اصولا در دنیا سه نوع شغل وجود دارد، تولیدی،

خدماتی، دلالی. هر سه می‌تواند در دوبخش خصوصی و دولتی انجام شود. سعدی بیش‌تر طرف‌دار مشاغل تولیدی و خدماتی در بخش خصوصی است. شما چه‌طور؟

## مرگ دشمن شادمانی ندارد

برای انوشیروان مژده آوردند که فلان دشمنت را خدا برد،
نوشیروان گفت یعنی خدا مرا نمی‌برد؟
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

یاد داشت: عدو یعنی دشمن. بچه‌ها، خود کلمهٔ دشمن که قبلاً دوشمن بوده، به معنای «بد اندیش» است. اصولاً مرگ جای شادمانی نیست و یکی از زشت‌ترین شعارهای جهان «مرگ بر...» بوده است. انسان زنده باید طرفدار زندگانی باشد و در هیچ شرایطی احترام عظیم زندگی را فراموش نکند. شما چه می‌گوئید؟

## نابینا و چاه

گـروهی از انـدیش‌مندان در مـورد مسأله‌ای سـخن مـی‌گفتند. بزرگمهر خاموش نشسته بود. به او گفتند تو چرا خاموشی؟ بزرگمهر گفت وزیران مانند طبیبان هستند که جز بـه بـیمار دارو نـمی‌دهند. اکـنون کـه حرف‌های شما صحیح است سخن گفتن من از حکمت نیست.

چو کاری بی‌فضول من برآید      مرا در وی سخن گفتن نشاید
***وگـر بـینم کـه نـابینا و چـاه است      اگـر خـاموش بـنشینم گـناه است***

یاد داشت: فضول یعنی دخالت. سکوت در مواقع عادی و سخن گفتن فقط به وقت ضرورت زمان کافی در اختیار می‌گذارد که از یک سو فکر کنیم و از سوی دیگر عمل کنیم. این حکایت با لطافت هر چه تمام‌تر، ضوابط پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک را ارائه می‌کند. سعدی هنگام احساس خطر برای انسان خاموش نخواهد نشست. شما چه‌طور؟

## پشم بکارید

پس از آن که هارون‌الرشید مصر را گرفت و بر آن مسلط شد یکی از غلامان خشن و نادان را به حکومت مصر گمارد. پس از چندی کشاورزان شکایت حاکم، نزد هارون بردند که ما پنبه کاشته بودیم، باران بی‌موقع آمد و آن را خراب کرد، حاکم دستور داد: «پشم بکارید» درویش دانش‌مندی که شاهد ماجرا بود گفت:

به نادانان چنان روزی رساند    که دانا اندر آن عاجز بماند

و ادامه داد

کیمیاگر به غصه مرده و رنج    ابله اندر خرابه یافته گنج

یاد داشت: حاکم را باشیم! این داستان می‌تواند عینا رخ داده باشد. در زمان قدیم رسم بود که پس از تسلط بر یک سرزمین، آدم‌های پست و نادان را به کارهای بزرگ می‌گماشتند تا حکومت زیر نفوذ خودشان باقی بماند. در این مورد شما چیزی نشنیده‌اید؟

## بزرگش نخوانند اهل خرد

از اسکندر پرسیدند چه جوری همهٔ دنیا را گرفتی؟ پادشاهان قبلی پول و لشکر بیش از تو داشتند و نتوانستند. گفت هر کشوری را که گرفتم مردم آن را نیازردم و نام پادشاهانش را جز به نکوئی نبردم.

***بزرگش نخوانند اهـل خـرد — که نام بزرگان به زشتی برد***

یاد داشت: پیروزی‌های عظیم اسکندر راز مهمی دارد. او شاگرد ارسـتو بـود و یـاد گرفت از نیروی ذهنی تمام دانایان استفاده کند.

## بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم

پرسیدند در مورد فلان شخص چه می‌گویی؟ دیگران در موردش به طعنه سخن‌ها گفته‌اند. گفتم ***بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم.***

هر که را جامهٔ پارسا بینی     پارسا دان و نیک‌مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست     محتسب را درونِ خانه چه کار؟

یاد داشت: محتسب یعنی مأمور ادارهٔ منکرات یا پاسبانی که وظیفه‌اش نظارت بر اجرای احکام مذهبی است. از نظر سعدی، اصل بر برائت است. این جزو پایه‌های اصلی حقوق بشر مدرن و معاصر است. بیت دوم به معانی قرآنی و احادیث بزرگان اشاره می‌کند. در قرآن آمده: «از گمان بد نسبت به یک‌دیگر پرهیز کنید که برخی از گمان‌ها گناه است. در احوال درونی مردم تجسس نکنید.» امام محمد غزالی در شرایط لازم برای محتسب می‌نویسد: «شرط سوم آن است که بدون تجسسِ محتسب، گناه ظاهر باشد. اما تجسس نشاید. اگر کسی داخل خانه باشد و در را بسته باشد، نباید که بدون اجازهٔ وی داخل شد تا در احوالش تجسس کنند. نباید از بام یا در به گوش بایستند. این سخنان امام محمد غزالی بود، شما چه می‌گوئید؟

## در قفا چوگرگ مردم خوار

دزدی به خانهٔ پارسائی رفت. هـر چـه گشت چـیزی پـیدا نکـرد. دل‌تنگ شد. پارسا گلیمی را که بر آن خوابیده بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود.

شـــنیدم کـــه مـــردان راه خــدای
دلِ دشـــمنان را نکـــردند تـــنگ
تــو را کــی مــیسر شــود ایـن مـقام
که با دوستانت خلاف است و جنگ

بعد سـعدی بـحث مـهمی را پـیش مـی‌کشد و مـی‌گوید دوسـتان یک‌دل و یک رنگ چه رو در رو و چه پشت سر یک سخن می‌گویند نه مانند آنان که جلو تو قربان صدقه‌ات مـی‌روند و پشت سـر از تـو عـیب می‌گیرند.

در بـرابـر، چـو گـوسفند سـلیم    در قفا، همچو گرگ مـردم‌خوار

و در این‌جا سعدی هُش‌داری خردمندانه می‌دهد:

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

یاد داشت: قفا یعنی پشت سر. بخش دوم این حکایت به یکی از عیب‌های عمدهٔ بشر اشاره می‌کند. غیبت یا عیب‌جوئی پشت سر دیگران را بد خوانده‌اند اما در مقابل کسی که غیبت می‌کند چه موضعی باید گرفت؟ نباید اجازه داد که نزد تو از دیگران غیبت کنند زیرا هنگامی که پشت سر دیگران نزد تو حرف بزند، پشت سر تو نیز نزد دیگران حرف خواهد زد. شما چه می‌گوئید؟

## تا روز روشن شد آن تاریک رفته بود

عده‌ای با هم دوست بودند و با هم سفر می‌کردند. خواستم به آنان بپیوندم، موافقت نکردند. دل‌گیر شدم و گفتم از کَرَم و اخلاق بزرگان بعید است که از فقرا رو برگردانند و آن‌ها را محروم کنند. من در خود این قدر می‌بینم که یار و همراه باشم، نه سربار و مزاحم. یکی از آنان گفت دل‌تنگ مباش اما بدان که یک روز دزدی به صورت آدم خوبی بر ما ظاهر شد و به ما پیوست. از آن‌جا که درویشان طبع سلامت دارند به او سوء ظن نبردند و به یاری قبولش کردند.

چه دانند مردم که در جامه کیست　　نویسنده داند که در نامه چیست

یکی از روزها که تا شب راه رفته بودیم و شب کنار حصاری خوابیده بودیم از جا بلند شد و گفت به دستشویی می‌روم اما به دزدی می‌رفت.

پارسا بین که خرقه در بر کرد　　جامهٔ کعبه را جُل خر کرد

چون از نظر درویشان غایب شد به منزلی رفت و جواهرات صاحب‌خانه را سرقت کرد. تا روز روشن شد، آن تاریک مقداری راه رفته بود و ما بی‌گناه خوابیده بودیم.

صبح همهٔ ما را گرفتند و به پاسگاه بردند و کتک زدند و به زندان انداختند. از آن زمان تصمیم گرفتیم با بیگانگان دوستی نکنیم و کناره بگیریم.

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد     نه کِهْ را منزلت مانَد نه مِهْ را

از او تشکر کردم و گفتم این تجربهٔ شما را همهٔ عمر آویزهٔ گوش خود خواهم کرد

به یک نا تراشیده در مجلسی     برنجد دلِ هوش‌مندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنی از گلاب     سگی در وی افتد شود منجلاب

یاد داشت: کِهْ و مِهْ به معنای کوچک و بزرگ است. گاهی سعدی در کار سخن به جواهر سازی می‌پردازد. روان دزد تاریک است و سعدی از همین بهره می‌برد: «تا روز روشن شد، آن تاریک مبلغی راه رفته بود». بعد از تمام این حرف‌ها، اگر راوی باز هم می‌خواست به آن گروه بپیوندد چه باید می‌گفت؟

## این ره‌که تو می‌روی به ترکستان است

زاهدی مهمان پادشاهی بود. هنگام غذا کم‌تر از آن خورد که نیاز داشت و موقع نماز بیش از آن نماز خواند که عادت داشت تا او را زاهدتر از آن‌چه بود تصور کنند.

وقتی به منزل آمد غذا خواست. پسر هوش‌مندی داشت که گفت: ای پدر، در منزل پادشاه غذا نخوردی؟ جواب داد چیزی نخوردم که به کار آید. پسر گفت نماز را هم کنار بگذار که طاعتی نکرده‌ای که به کار آید.

***ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی     کین ره که تو می‌روی به ترکستان است***

یاد داشت: زاهد دروغین همیشه همه جا فراوان بوده، سعدی نیز به خوبی از پس زهد دروغین برآمده. سرزمین «توران» اسطوره‌ای یا باستانی و ترکستان تاریخی، در شمال مرزهای ایران قرار داشته است. هدف غائی و نهائی کعبه است اما از جائی که این حکایت روایت می‌شود، کعبه و ترکستان، در دو جهت مختلف جنوب و شمال هستند. راه به ترکستان بردن یعنی به جانب خطا افتادن. سخن نغز پسرِ زاهد به کنار، در برخورد با چنین زاهدی شما چه می‌گفتید؟

## نبینی هیچ‌کس عاجزتر از خویش

به یاد می‌آورم که در کودکی خیلی عبادت می‌کردم و نیم شب بیدار می‌ماندم و به زهد و پرهیز می‌گذراندم. شبی در خدمت مرحوم پدرم نشسته بودم و تمام شب چشم بر هم نگذاشته بودم و قرآن می‌خواندم. عدهٔ زیادی دور تا دور ما خوابیده بودند. به پدرم گفتم این‌ها را باشیم! چنان به خواب غفلت فرو رفته‌اند که انگار نخفته‌اند بل‌که مرده‌اند. یکی از اینان بلند نمی‌شود دو رکعت نماز بگذارد. پدرم گفت: جان پدر، تو نیز اگر می‌خوابیدی بهتر از آن بود که توی کوک مردم بروی.

نبیند مدعی جز خویشتن را    که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند    نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

اگر چشم‌هایت مانند چشم‌های خدا می‌دید، متوجه می‌شدی که کار خودت از همه خراب‌تر است.

یاد داشت: سعدی در تعقیب زهد ریاکارانه دست از سر خودش هم بر نمی‌دارد. بیت آخر این حکایت به قصهٔ موسا(ع) اشاره دارد. خدا به موسا گفت دستارت را به گردن بدترین آدم بینداز و او را نزد من بیاور. موسا فکر کرد که کاری از این آسان‌تر

نمی‌شود. رفت و یک آدم بد را پیدا کرد و خواست دستار را به گردنش بیندازد اما یک مرتبه یادش آمد که خدا بدترین را خواسته است و احتمال دارد که بدتر از این شخص هم باشد. گشت و یک بدتر پیدا کرد اما دید بدتر از او هم ممکن است، تا این که بالاخره در پایان روز سوم به آدمی رسید که مجسمهٔ خباثت و شرارت بود. موسا خواست دستار از گردن خود باز کند و به گردن او بیندازد اما دچار تردید شد و نزد خود اندیشید: چه کسی گفته او از من بدتر است؟ چه کسی اجازهٔ این داوری را به من داده است؟ پس هیچ کاری نکرد و دست خالی نزد خدا برگشت. خدا گفت هان؟ چه شد؟ آوردی؟ موسا که دستار بر گردن خودش بود گفت آری، خودم را. موسا به روشن شدگی رسید و رستگاری یافت. یکی از مشکلات اصلی انسان این است که خود را نمی‌شناسد و در مورد خودش دچار اشتباه می‌شود. گاه خود را به مراتب بیش‌تر یا بهتر از آن که هست می‌پندارد و گاه خود را به مراتب کم‌تر و بدتر از واقعیت می‌بیند. مهم‌ترین فرمولی که تاکنون کشف شده «خود را بشناس» است. اگر چه کاشف این فرمول مهم سقرات است اما خود سقرات آن را متعلق به سنگ نوشتهٔ دیوار معبد دلف می‌خواند. در مورد خودشناسی تاکنون بسیار گفته‌اند. شما چه می‌گوئید؟

## طاووس خجل از پای خویش

بـزرگی را در مـحفلی سـتایش و در وصـف خـوبی‌هایش مـبالغه می‌کردند. سر از گریبان تفکر بلند کرد و گفت:

***من آنم که من دانم.***

طاووس را به نقش و نگاری که هست خـلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

یاد داشت: پای طاووس زشت نیست، مثل سایر پرندگان است. چتر طاووس اما بسیار زیباست و پایش متناسب با آن چتر نیست. این نکته بحث‌های جالبی را پیش می‌کشد. زیبائی این چتر، مرجع مقایسه‌ای برای پا می‌شود و ناهم‌آهنگی چتر و پا، بـحث‌های فراوان پدید می‌آورد. سعدی القاء می‌کند که انسان‌ها نیز مانند طـاووس، چـتر و پـا دارند. چتر و پای همین کتابی که در دست دارید کدام است؟

## دمی پیدا و دیگر دم نهان است

یکی از بزرگان صاحب کرامت لبنان که در دیار عرب مشهور بود به دمشق آمد. کنار حوض وضو می‌گرفت که پایش لغزید و در آب افتاد. نزدیک بود غرق شود. با مشقت بسیار رهایی یافت. بعد از نماز یکی از یاران گفت به یاد دارم که شما روی دریای مغرب راه می‌رفتی و حتا پای شما خیس نمی‌شد، چه طور شد که امروز در این آب اندک، خفگی نزدیک بود؟

شیخ گفت گاه چنان با خدا مشغولیم که بر دریا می‌رویم و حتا به جبرائیل و سایر فرشتگان نیز نمی‌پردازیم و زمانی چنان دل‌مشغولی‌های این روزگار ما را در خود غرق می‌کند که در برکه‌ای آب غرق می‌شویم.

سعدی در این‌جا تکه‌ای از قصهٔ یوسف و پدرش را می‌آورد.

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند    که‌ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی    چرا در چاه کنعانش ندیدی؟
بگفت احوال ما برق جهان است    دمی پیدا و دیگر دم نهان است

یاد داشت: سعدی در این حکایت به تمرکز و نقش کلیدی آن در کارهای بزرگ می‌پردازد و در حکایت اصلی به همسران پیامبر اسلام نیز اشاره‌هائی دارد. قصهٔ

معروف یوسف هم این جوری است که برادرانش به او حسادت کردند و او را در چاه انداختند و به پدرش گفتند که مرده است. یوسف از چاه نجات پیدا کرد و نخست وزیر مصر شد و در قحطی به برادرانش کمک کرد. داستان عاشقانهٔ یوسف و زلیخا را خوانده‌اید؟

## دوست نزدیک‌تر از من به من است

در مســجدجامع بــعلبک ســخن مـی‌گفتم. شـنوندگان افسـرده و دل‌مرده بودند و از عالم مادیات به عالم معنویات راه نبرده بودند. دیدم که نَفَسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزمِ تر اثر نمی‌کند. حیفم آمد که چهارپایان را تربیت کنم و در محلهٔ کورها آینه بگردانم. داشتم می‌گفتم

دوست نزدیک‌تر از من به مـن است
ویــنت مشکــل کـه مـن از وی دورم
چه کنم با که تـوان گـفت کـه دوست
در کـــنار مـــن و مـــن مـــهجورم

من از شراب این سخن مست بودم که رونده‌ای از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر اثر کرد و نعره‌ای چنان زد که دیگران به مـوافـقت او در خروش آمدند و خامان مجلس به جوش.

فهم سخن چون نکند مستمع        قوت طـبع از مـتکلم مـجوی

یاد داشت: وینت یعنی «و - این - است». در متن‌هایی که به گزارش محافل عرفانی اختصاص می‌یافت تعبیرهایی مانند نعره زد - از هوش برفت - به خروش آمـد - بـه

جوش آمد و مانند این‌ها فراوان دیده می‌شود. قضیه بسیار شبیه هیپنوتیزم دسته جمعی یا هیجان تماشاچیان گروه‌های موسیقی تند یا تماشاچیان مسابقهٔ فوتبال به هنگام گل است. گاه اوقات این عرفا گل‌هایی زده‌اند که تور دروازه پاره شده و حاضران به شدت ابراز احساسات کرده‌اند.

در مورد ارتباط ارگانیک گوینده و شنونده بسیار گفته‌اند:

کدام گوش چنین تشنه است؟

که رسته باز پیامی به خشک گاه لبم

و از قدیم گفته‌اند «مستمع صاحب سخن را بر سر ذوق آورد» شما چه می‌گوئید؟

## اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی

شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای رفتن نداشتم. سر بـر زمـین نهادم و به شتربان گفتم با من کار نداشته باش.

پای مسکین پیاده چند رود — کز تحمل ستوه شـد بُـختی

***تـا شــود جسـم فـربهی لاغـر — لاغــری مـرده باشد از سـختی***

گفت ای برادر حَرَم در پیش است و حرامی در پس. ***اگر رفتی بُردی و اگر خفتی مُردی.***

یاد داشت: بُختی یعنی شتر قوی هیکل دو کوهانه. حرامی یعنی راهزن. بعضی وقت‌ها حتا با نهایت خستگی نباید نشست و استراحت کرد، چرا که دشمن در کـمین است. اصولا «نفس‌گیری» یکی از نکات ظریف هر راه‌پیمائی است. چه گونه برویم و کجاها نفس بگیریم یا استراحت کنیم که بهترین بازده انرژی مصرفی خود را دریافت کنیم؟ این را در هنر و ورزش و سایر فعالیت‌های بشری نیز می‌توان دید. سعدی در فصل‌های بعدی گلستان به وجوه دیگری از ایـن مسأله پـرتو مـی‌تاباند و در مـورد آن سـخن می‌گوید. در این مورد شما چه می‌گوئید؟

## مصیبت نه معصیت

پارسائی را دیدم که زخم پلنگ داشت و با هیچ داروئی خوب نمی‌شد. مدت‌ها رنجور بود و همچنان شکر می‌گفت که به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی.

یاد داشت: این ترجیح رنج جسم و بیماری جسمانی به درد روح و بیماری روانی است و فقط از یک انسان آگاه انتظار آن می‌رود. معصیت یا گناه به بیماری روان دلالت می‌کند و مصیبت یا مشکل به بیماری جسم اشاره دارد و به گفتهٔ سعدی این به آن ترجیح دارد. شما چه می‌گوئید؟

## هنگامی که خدا را فراموش می‌کنم

پادشاهی از پارسائی پرسید هیچ به یاد ما می‌افتی؟ گفت بلی، هنگامی که خدا را فراموش می‌کنم.

یاد داشت: موقعی که این پارسا به طور متمرکز به یاد خدا و آسمان است دیگر در ذهن او جای خالی برای شاه و مسایل زمینی وجود ندارد. یعنی پرداختن به آسمان باعث فراموشی زمین می‌شود. همان طور که پرداختن به زمین باعث فراموشی آسمان است. این جاست که سعدی به عنوان انسان زمینی، ناگزیر از تدوین مجموعهٔ قوانین اجتماعی و اخلاقی خویش است تا بتواند تکلیف دین و اخلاق را روشن کرده و درست عمل کند. سعدی این کار را به هوش‌مندانه‌ترین طریقی انجام می‌دهد و اصول حقوق بشر، قانون اساسی و مجموعهٔ قوانین اجرائی خویش را وضع می‌کند. این قوانین منتظر حقوق‌دانی است که برای باز کردن به سوی آن رود. در مورد اصول اخلاقی بسیار گفته‌اند، شما چه می‌گوئید؟

## پادشاه در بهشت و زاهد در دوزخ

آدم نیکوئی خواب دید که پادشاهی در بهشت است و پارسائی در دوزخ. در خواب پرسید این چه گونه ممکن می‌شود؟ مردم برخلاف این فکر می‌کنند. ندا آمد که این پادشاه به خاطر ارادت درویشان در بهشت است و آن پارسا به خاطر نزدیک شدن به پادشاهان در دوزخ.

دَلقَت به چه کار آید و تسبیح و مُرَقَع؟
خود را ز عمل‌های نکوهیده بَـری دار

یاد داشت: دَلق یعنی لباس پشمی درویشان و مرقع یـعنی لبـاس شـیک درویشـان. عمل‌های نکوهیده یعنی کارهای بد. بَری دار یعنی دوری کن. مهم نـیست کـه چـه پوشیده‌ای و چه خورده‌ای و کجای اجتماع ایستاده‌ای، اگر عمل تو خیر باشد جای تو بهشت است و اگر شر باشد جهنم. همهٔ ادیان کم و بیش همین را گفته‌اند. شما چه می‌گوئید؟

## سالم بمرد و بیمار بزیست

پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بیرون آمد و همراه ما شد. بار و وسایل نداشت. خرامان می‌رفت و می‌خواند:

نه به اُشتر بر سوارم، نه چو اُشتر زیر بـارم
نــه خــداونـدِ رعـیت، نـه غـلام شـهریارم
غــمِ مــوجود و پــریشانیِ مــعدوم نـدارم
نفسی می‌زنم آسوده و عمری مـی‌گذرانـم

توانگری که بر شتر سوار بـود گـفت ای درویش کـجا مـی‌روی؟ برگرد که در این صحرا به سختی می‌میری. درویش نشنید و قدم در بیابان نهاد. چون به نخلستان محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید. درویش به بالینش آمد و گفت ما با این زندگی سخت نمردیم اما تـو بـا آن رفـاه مُردی.

***شخصی همه شب بر سر بیمار گریست*** ***چون روز آمد، بمرد و بـیمار بـزیست***

و سعدی ادامه می‌دهد

ای بسا اسب تـیز رو کـه بـماند که خرِ لنگ جان به مـنزل بـرد
بس که در خاک تَن دُرُسـتان را دفن کردیم و زخم خورده نمرد

یاد داشت: بماند یعنی اسب تیز رو از رفتن باز ماند. در دنیا سه رابطهٔ اصلی و مستقل وجود دارد: جهان با انسان، انسان با جهان، انسان با انسان. مقولاتی مثل ثروت و فقر جزو رابطهٔ سوم است و مقولهٔ مرگ جزو رابطهٔ اول. وقتی مرگ می‌آید، جهان با ما حرف می‌زند و ثروت و فقر از این بحث خارج است. رابطهٔ دیگری نیز با نام «جهان و جهان» تعریف شده است و گفته‌اند این رابطه متعلق به کنجکاوی فلاسفه و دانش‌مندان قدر اول است. شما چه می‌گوئید؟

## پوست بر پوست بود همچو پیاز

پادشاهی به دنبال عابدی فرستاد. عابد فکر کرد قبل از رفتن بهتر است دارویی بخورم و ضعیف شوم تا اعتقادی که در حق من دارد زیـاد شود. داروی قاتل خورد و مرد.

آن که چون پسته دیدمش همه مغز    پوست بر پوست بود هـمچو پـیاز
پـــــــارسایانِ روی در مــــخلوق    پشت بــــر قــبله مــی‌کنند نــماز

یاد داشت: پارسایانِ روی در مخلوق یعنی کسانی که به خاطر پول و مقام به انسان‌های دیگر تعظیم و تکریم می‌کنند. سعدی در مورد بی‌مغزی او می‌گوید پوست بر پوست همچو پیاز. در مورد زاهد نمائی چنین عابدی بسیار گفته‌اند. شما چه می‌گوئید؟

## نرود میخ آهنین در سنگ

در یونان کاروانی را زدند و اموال فراوان بردند. بازرگانان گـریه و زاری کردند و التماس نمودند و به لقمان حکیم که در کاروان بود گفتند با دزدان سخنی بگو تا رها کنند. گفت:

***با سیه دل چه سود خواندن پند نـرود مـیخ آهـنین در سـنگ***

یاد داشت: این حکیم درست می‌گوید. اگر حرف حساب توی کلهٔ دزد فرو می‌رفت که دیگر دزد نمی‌شد. این قضیهٔ نرود میخ آهنین در سنگ، یکی از مشکلات جوامع بشری معاصر نیز هست، چه گونه می‌توان تبه‌کاران را تربیت کرد؟ زیـرا پس از تـنبیه معمولا جری‌تر می‌شوند. در مورد انواع تنبیه و تبعید و زندان و حذف خطاکاران بسیار گفته‌اند، شما چه می‌گوئید؟

## ادب از که آموختی؟

***لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبان*** که هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم.

نگـویند از سـر بـازیچه حـرفی          کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان          بخوانی، آیدش بازیچه در گـوش

یاد داشت: آدم هوش‌مند از هر سخنی، حتا اگر از سر شوخی و بازی گفته شده باشد پند می‌گیرد و آدم کند ذهن حتا صد مقولهٔ حکمت در نظرش بازیچه می‌رسد. البته نصیحت مستقیم معمولا نتیجهٔ معکوس می‌دهد. بهترین برخورد با اندرز این است که اجازه دهیم تمامی سخنان وارد شوند. آنها را در چرخ گوشت بریزیم و غذای خود را بپزیم. یعنی در دل خود آن‌ها را بکاویم و حاصل را با ذهن و دل خود بپذیریم. شما چه می‌گوئید؟

## اندرون از طعام خالی دار

عابدی هر شب پُرخوری می‌کرد و تا سحر به مناجات می‌نشست. صاحبدلی شنید و گفت اگر نصف نان می‌خورد و می‌خوابید از این فاضل‌تر بود.

*اندرون از طعام خالی دار  تا در او نور معرفت بینی*

تهی از حکمتی به علت آن  که پُری از طعام تا بینی

یاد داشت: وجه علمی قضیه این است که پس از پر خوری، تمام خون بدن به دور معده جمع می‌شود و برای قسمت‌های دور مانند مغز خونی باقی نمی‌ماند. سعدی بارها در مورد آداب غذا خوردن صحبت کرده است. چه موقع، چه قدر و چه گونه بخوریم. مفهومِ اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی، بعد از سعدی بارها مورد استفادهٔ گویندگان قرار گرفته. مهدی اخوان ثالث، شاعر معاصر می‌گوید:

«اندرون ناچار

مالامال نور معرفت شد باز»

در مورد ارتباط پرخوری و بی‌فکری شما چه می‌گوئید؟

## نتوان از زبان مردم رست

بخشایش الهی گم شـده‌ای بـه راه راست هـدایت شـد. دست از کارهای ناشایست برداشت و به نیکی پرداخت خدا او را بخشید اما مردم نبخشیدند.

به عذر و توبه توان رَستن از عذاب خدای
ولیک مـــی نــتوان از زبــان مــردم رَست

طاقت زخم زبان نیاورد و شکایت نزد پیر طریقت برد. پیر گفت: شکر این نعمت چه‌گونه گذاری که بهتر از آن هستی که می‌پندارند.

چند گوئی که بد اندیش و حسود — عــیب گــویانِ مــنِ مسکــین‌انـد
گَه بـه خـون ریـختن‌ام بـرخـیزند — گــه بـه بـد خـواستن‌ام بـنشینند
نـیک بـاشی و بـدت گـوید خـلق — بـهْ کـه بـد بـاشی و نـیکت بـینند

یاد داشت: این شخص قبل از هدایت به راه راست، مردم‌آزاری‌های عجیب و غریبی می‌کرده که باعث شده اسمش را بگذارند «بخشایش الهی گم‌شده» آن وقت خودش طاقت یک زخم زبان نمی‌آورد. تاوان مردم‌آزاری سنگین است و طاقت مردم‌آزاران کم. شما نظر دیگری دارید؟

## خجالت دادن

نزد بزرگواری گلایه کردم که فلان کس پشت سر من بد گفته است.
گفت تو در مورد او خوب بگو تا خجالت بکشد.

یاد داشت: که یعنی لوس بازی موقوف. همین گلایه‌ای که پشت سر طرف می‌کنی یعنی خودت هم ریگ به کفش داری وگر نه صاف و صریح و انسانی با خود طرف رو به رو می‌شدی. اوج این حال، گفته‌اند، نزد عیسا مسیح رخ داده، به این معنا که بر بالای چهارمیخ یا صلیب، هنگامی که او را طعن و لعن می‌کردند و دشنام می‌گفتند و آزار می‌کردند، آنان را بخشید، به آنان رحم آورد و برای آنان طلب آمرزش کرد. در این مورد شما چه می‌اندیشید؟

## حقیقت روحانیان

یکی از بزرگان شام را پرسیدند حقیقت روحانیت چیست؟ گفت قبلا طایفه‌ای به ظاهر پراکنده و در باطن همدل بودند اما حالا در ظاهر با هم هستند و در باطن پراکنده.

یاد داشت: طایفهٔ به ظاهر پراکنده اما در باطن همدل به دوره‌ای بر می‌گردد که روحانیون، جزایر منفردی بودند که هر کدام بهره‌ای از دانش برده در گوشه‌ای نشسته به کار خلق خدا مشغول بودند. بعدها که این گروه به یک‌دیگر پیوستند و صاحب دستگاه و سیستم شدند، مشکلات فراوان پدید آوردند. این نزد موبدان زرتشتی هم دیده می‌شود همان گونه که دربار کلیسای واتیکان نیز دارای این مشکل بوده است. سعدی در حکایت اصلی پای مسایل اقتصادی را پیش می‌کشد که گفته‌اند اهمیت ویژه دارد. در این موارد شما چه شنیده‌اید؟

## زن بد در سرای مرد نکو

از مصاحبت یاران دمشق ملول شده بودم. سر به بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم. در خندق طرابلس به کارگل واداشتند. یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ آشنایی میان ما بود گذر کرد و مرا شناخت. دلش بر حال من سوخت و به دَه دینار از بند خلاصم کرد و با خود به حلب برد. دختری داشت که با مهریهٔ صد دینار به عقد ازدواج من درآورد. این همسر، بدخوی و ستیزه‌روی و نافرمان بود و زبان‌درازی کردن گرفت و عیش مرا خراب کرد.

***زن بـد در سـرای مـرد نکـو      هم در این عالم است دوزخ او***

باری زبان طعنه آغاز کرد و گفت تو همان کسی نیستی که پدرم تو را از فرنگ به ده دینار آزاد کرد؟ گفتم: بلی به ده دینار خلاص کرد و به صد دینار در دست تو گرفتار.

شـــنیدم گـوسپندی را بـزرگی      رهـانید از دهـان و چـنگ گـرگی
شبانگه کـارد بـر حـلقش بـمالید      روان گـــوسپند از وی بـــنالید
کـه از چـنگال گـرگم در ربـودی      چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

یاد داشت: این طرابلس نباید با شهر معروف لیبی به نام طرابلس یا تریپولی اشتباه شود. در سفرنامهٔ ناصر خسرو از این طرابلس یاد شده که در سفر اول حج، پس از استعفا از شغل حکومتی مورد بازدید نـاصر خسـرو قـرار گـرفته. از شـهرهای لبـنان و در ۹۰ کیلومتری شمال بیروت است. در حدود سال ۸۰۰ قبل از میلاد به دست فـنیقیان بنیاد نهاده شد. کلمهٔ طرابلس برگرفته از کلمه‌ای یونانی به معنای «سه شـهر» است. صلاح‌الدین ایوبی مدتی آن را محاصره کرد اما موفق به فـتح شـهر نشـد. بـخشی از سفرهای سعدی حال و هوای سفرهای ناصر خسرو را دارد و شاید در آینده همگام با ناصر خسرو با هم به سفر برویم. معنای مستقیم این حکایت سر جای خود مـحفوظ، سعدی هنگامی که این حکایت را می‌نوشت نمی‌دانست خشت زدن شاعر و به کار گِل گرفتنش به چه واقعیت مخوفی اشاره دارد و چه تأثیر شگفت انگیزی بر ادبیات می‌گذارد. شاعر بزرگ معاصر، نصرت رحمانی می‌گوید:

در کار خشت زدن ماهرند سعدی‌ها

در غربت قریب طرابلس

شما چه می‌گوئید؟

## دگر آسودگی مبند خیال

یکی از پادشاهان از عابدی پرسید اوقات عزیزت چه‌گونه می‌گذرد؟ جواب داد همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات. پادشاه نکتهٔ اشارهٔ عابد را دریافت و فرمود تا مستمری کافی برای او مقرر دارند.

***ای گرفتار و پای‌بند عیال　　　دگر آسودگی مبند خیال***

یاد داشت: اخراجات یعنی خرج خانه. این را عابد در همین لحظه فی‌البداهه ارائه می‌کند. سعدی چنان نویسندهٔ قدرت‌مندی است که به راحتی پرسناژهایش را باور می‌کنی و خودش غیب می‌شود. گاه بر حسب ضرورت ناگزیر می‌شود زنگ را به صدا در آورد و داخل شود. در مورد شعرِ ضرب‌المثل این حکایت بسیار گفته‌اند. شما چه می‌گوئید؟

## عابد در شهر

زاهد عابدی در نهایت فقر زندگانی می‌گذراند و به پاکی و تقوا شهرهٔ جهان بود. یکی از پادشاهان به حکم زیارت نزد او رفت و پس از زیارت گفت: اگر مصلحت بدانی در شهر برایت جایگاهی بسازم که با خیال راحت عبادت کنی و دیگران هم از برکات وجودت فایده برند و به تو اقتدا کنند. زاهد قبول نکرد. وزرا گفتند به خاطر فرمایش شاه، چند روز به شهر بیا و اقامت گزین. اگر از صحبت خلق کدورتی حاصل شد و از آن زندگی راضی نبودی می‌توانی به زندگانی خود بازگردی. عابد به شهر آمد. یک منزل راحت و یک باغ دلگشا در اختیارش گذاشتند. شاه بلافاصله کنیزی ماه منظر نزد او فرستاد و پس از چندی یک غلام زیبارو نیز به خدمت او گماشت. عابد به خوردن غذاهای خوش‌مزه و پوشیدن لباس‌های لطیف پرداخت و زندگانی شادکام آغاز کرد. پس از مدتی از زهد و تقوا چیزی باقی نماند.

هر که هست از فقیه و پیر و مرید — وز زبان آورانِ پاک نفس
چون به دنیای دون فرود آمد — به عسل در بماند پای مگس

بعد از مدتی شاه به دیدن زاهد رفت. عابد را دید که تغییر شکل

داده و سرخ و سفید و چاق و تُپُل شده و لباس نیکو پوشیده و جای راحت نشسته و بنده‌ای با بادبزنِ پر طاووس او را باد می‌زند. شاه به خاطر سلامتی حالش شادمانی کرد. از هر دری سخن گفتند تا در آخر شاه گفت: من در دنیا دو طایفه را بسیار دوست می‌دارم، دانش‌مندان و زاهدان. وزیری فیلسوف و جهان‌دیده حاضر بود و گفت ای پادشاه، شرط دوستی آن است که با هر دو طایفه احسان کنی. علما را زر بده تا باز هم بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند.

یاد داشت: رفاه و ناز و نعمت با تعریف زهد همخوان نیست. قدیمی‌ترها می‌گفتند جمع اضداد است. زاهد باید ریاضت بکشد، کم بخورد، خشن بپوشد، سخت بکوشد و از تن رها شود تا پیرهن نخواهد. «تن رها کن تا نخواهی پیرهن». اما اگر به عیش و عشرت پرداخت و خوردن و نوشیدن و پوشیدن و امور دنیوی آغاز کرد آن‌گاه از ریاضت و سپس از زهد و تقوا چیزی باقی نمی‌ماند. در مورد زاهد به شهر درآمده که زندگی مرفه آغاز کرده شما چه می‌گوئید؟

## آن‌که زاهد است نمی‌ستاند و آن‌که می‌ستاند زاهد نیست

پادشاهی نذر کرد که اگر کارش انجام شود به زاهدان سکه‌های طلا بدهد. وقتی کار انجام شد و نگرانی‌اش برطرف گردید وفای نذر لازم شد. به یکی از مستخدم‌هایش که اعتماد داشت کیسه‌ای طلا داد که به «زاهدان» بدهد. این مستخدم عاقل و هوشیار بود. شب برگشت و کیسهٔ زر را با احترام پیش شاه گذاشت و تعظیم کرد و گفت: هر چه گشتم «زاهدان» را پیدا نکردم. شاه گفت: این چه حکایت است؟ تا آن‌جا که من می‌دانم در این سرزمین چهارصد زاهد هست. مستخدم گفت ای خداوندِ جهان، آن که زاهد است نمی‌ستاند و آن که می‌ستاند زاهد نیست. شاه خندید و به نزدیکان گفت من به زاهدان ارادت و اقرار دارم اما این چشم سفید با آن‌ها عداوت دارد و انکار. البته حق به جانب اوست.

زاهــد کــه درم گــرفت و دیــنار زاهدتر از او کسی بـه دست آر

یاد داشت: این غلام تیز هوش خوب می‌داند که اولاً زاهد واقعی به طلا نیاز ندارد، ثانیاً شاه اصولاً ته دلش نمی‌خواهد طلا بدهد و توی رودربایستی گیر کرده و از برگشتن طلاها شاد می‌شود. در مورد داوری این مستخدم شما چه می‌گوئید؟

## بیم توقع

مریدی به پیر خود گفت: بس که خلایق به زیارت من می‌آیند در رنج هستم زیرا اوقاتم از تردد ایشان مشوش می‌شود. پیر گفت: به درویشان وامی بده و از توانگران چیزی بخواه، خلوت می‌شود.

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بوَد — کافر از بیم توقع برود تا درِ چین

یاد داشت: شناخت جامعه و روان انسان‌ها سعدی را به راه حلی ساده و عملی می‌رساند. درویش بدهکار گم و گور می‌شود. توانگری که از او پول خواسته‌اند نیز، پیدایش نمی‌شود. اگر گدایان مسلمان را پیش‌قراول لشگر اسلام بگذاریم، کافرها از ترس توقع گدایان تا دروازهٔ چین فرار می‌کنند. در مورد این راه حل شما چه می‌گوئید؟

## خفته را خفته کی کند بیدار

پسری به پدرش گفت که هیچ کدام از سخنان رنگین و دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند چون عمل آنان مطابق گفتارشان نیست.

***ترک دنیا به مردم آموزند      خویشتن سیم و غله اندوزند***

عالِمی را که «گفت» باشد و بس      هر چه گوید نگیرد اندر کس

و ادامه داد

***عالِمی که کامرانی و تن پروری کند      او خویشتن گم است، که را رهبری کند؟***

پدر گفت اگر چه حق با تو است اما در هر حال نباید خود را از طلب علم محروم کنی

***باطل است آن چه مدعی گوید      خفته را خفته کی کند بیدار***

***مرد باید که گیرد اندر گوش      ور نوشته است پند بر دیوار***

و ادامه داد

***صاحب‌دلی به مدرسه آمد ز خانقاه      بشکست عهد صحبت اهل طریق را***

***گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود      تا اختیار کردی از آن این فریق را***

***گفت آن گلیم خویش به در می‌برد ز موج      وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را***

یاد داشت: نکات مهمی در این حکایت مورد اشاره قرار گرفته است. اول در مورد عالِمی صحبت می‌کند که کارش فقط حرف زدن است اما عمل او مطابق گفتارش نیست. بعد در مورد عالِمان و زاهدانی صحبت می‌کند که به گرد کردن مال و پر کردن انبار مشغول هستند و در حالی که از بالاترین لذت‌های دنیوی برخوردارند، در مورد تقوا و ترک دنیا با مردم صحبت می‌کنند.

به گوش گرفتن پندی که بر دیوار نوشته شده یادآور بزرگ‌ترین پند روزگار یعنی «خود را بشناس» است که اتفاقا بر دیوار نوشته شده بود. اشاره‌های مستقیم و غیر مستقیم سعدی به فرهنگ یونان، تسلط عمیق به این فرهنگ را نشان می‌دهد. آن گلیم خویش به در می‌برد ز موج وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را، بخش دیگری از مانیفست انسان‌گرایانهٔ سعدی است.

هنگام صحبت از روحانیون، هرگاه کلمهٔ علم یا عالم به کار می‌رود مقصود علم الهیات و عالم به علوم دینی و شرعیات است. الهیات جزو علوم دقیق یا علوم آزمایشگاه‌پذیر یعنی خانوادهٔ فیزیک و شیمی و ریاضی نیست.

در تمام این موارد نکات گفتنی بسیار است که منتظریم شما بگوئید.

## به بخشایندگی در وی نظر کن

یکی بر سر راهی مست افتاده، زمام اختیار از دست داده بود. عابدی بر وی گذر کرد و قبیح در او نظر کرد. مست سر برآورد و گفت

مـتاب ای پارسا روی از گنه‌کار  به بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانْمَردَم به کردار  تو بر من چون جوانمردان گذر کن

یاد داشت: این مفهوم بارها به شیوه‌های مختلف بیان شده است. من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش. نظر شما غیر از این است؟

## مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

یکی از صاحب‌دلان، زور آزمایی را دید که عصبانی شده و کف کرده است. گفت این چه حالت است؟ گفتند فلان کس دشنامش داده. صاحب‌دل گفت این فرومایه هزار من سنگ برمی‌دارد اما طاقت سخنی نمی‌آورد؟

***گرت از دست برآید دهنی شیرین کن        مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی***

یاد داشت: درد روح و روان به مراتب بیش‌تر از سختی جسم و جان است. هزار من سنگ در مقابل یک کلام هیچ است. شما نظر دیگری دارید؟

## دو برادر

دو شاهزاده در مصر بودند. یکی مال اندوخت و دیگری علم آموخت. عاقبت آن یکی وزیر اعظم و این یکی علامهٔ زمان شد. سپس این توانگر به چشم حقارت در دانش‌مند نگاه کرد و گفت من به سلطنت رسیدم و تو همچنان در مذلت مانده‌ای. جواب داد ای برادر، من بیش از تو باید شکر نعمت گویم چون من میراث دانش‌مندان یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون یعنی مصر.

من آن مورم که در پایم بمالند		نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکرِ این نعمت گذارم		که زورِ مردم‌آزاری ندارم؟

یاد داشت: «علم بهتر است یا ثروت» موضوع همیشگی انشاءهای قدیمی بود. این هم یک شکل دیگر آن است. شما این انشاء را چه گونه می‌نویسید؟

## در فقر مردن بهتر از حاجت بردن

درویشی در آتش فقر می‌سوخت و لباس‌های پاره‌اش را وصله می‌زد و برای تسکین خاطر خود می‌خواند:

به نان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود بهْ که بار منت خلق

یک نفر گفت چه نشسته‌ای که فلان کس طبعی بخشنده دارد و حتما به تو کمک خواهد کرد. پاسخ داد: «خاموش. از گرسنگی مردن بهتر از حاجت پیش کسی بردن».

***کهن جامهٔ خویش پیراستن     به از جامهٔ عاریت خواستن***

یاد داشت: قناعت و مناعت طبع بعضی از پرسناژهای سعدی افتخاربرانگیز است. در مورد ضرب‌المثل شعر آخر شما چه احساسی دارید؟

## سخن آنگه کند حکیم آغاز

یکی از پادشاهان ایران طبیبی به خدمت مصطفا(ص) فرستاد. یک سالی آن‌جا بود اما کسی از او کمک نخواست. پیش پیامبر رفت و شکایت کرد که مرا برای معالجهٔ اصحاب فرستاده‌اند اما کسی مراجعه نکـرد تـا خدمتی را که وظیفه دارم انجام دهم. فرمود در این طایفه تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند. حکـیم گفت این است موجب تندرستی.

***سخن آنگه کـند حکـیم آغـاز　　　یا سر انگشت سوی لقمه دراز***
***کـه ز نـاگـفتنش خـلل زایـد　　　یا ز ناخوردنش به جـان آیـد***

یاد داشت: پزشکی این جا به مراتب پیش رفته‌تر از جـاهای دیگـر بـوده. در اوسـتا گزارش جراحی چند هزار سال پیش وجود دارد. رابطهٔ نزدیک دربار ایران و اعراب و حمایت شاهان ایرانی از اعراب در این حکایت نیز مشهود است. سعدی در مورد به موقع سخن گفتن بارها گفته است، در این مورد شما چه می‌گوئید؟

## خوردن برای زیستن یا زیستن برای خوردن؟

اردشیر بابکان از فیلسوفی پرسید در روز چه اندازه باید خورد؟ گفت آن قدر که تو را سر پا نگهدارد. هر چه زیادتر خوری تو حمال آن هستی

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است

تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

یاد داشت: کم خوردن و به موقع خوردن جزو درس‌های اصلی زندگی بوده است و سعدی در حکایت‌های متعدد در این زمینه سخن گفته است. در این مورد شما چه می‌گوئید؟

## مردن ازگرسنکی

دو درویش خراسانی با یک‌دیگر مسافرت می‌کردند. درویش اولی هر دو شب یک بار افطار می‌کرد و ضعیف و نحیف بود. درویش دومی روزی سه بار غذا می‌خورد و فربه و قوی بود. از قضای روزگار در یکی از شهرهای سر راه آن‌ها را به اتهام جاسوسی گرفتند و به زندان انداختند و در آن راگل گرفتند. بعد از دو هفته معلوم شد که آنان بی‌گناه بوده‌اند. گل را شکستند و در را باز کردند و دیدند آن درویش قوی مُرده و آن ضعیف جان به سلامت برده. حکیمی گفت آن یکی بسیار می‌خورد و طاقت بی‌نوائی نیاورد و به سختی هلاک شد و این دیگری خویشتن‌دار بود، لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و به سلامت بماند.

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن‌پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

یاد داشت: سعدی این حکایت را در مورد غذا خوردن آورده اما مجازات را باشیم.

داخل خانه کردن و در آن را گِل گرفتن. احتمالاً منظور داخل اتاق بوده وگرنه احتمال گریختن به بام وجود دارد. این حکایت نمونهٔ زنده‌به‌گور کردن افراد است. به نظر شما مجازات‌های قدیمی خیلی سنگین‌تر از جرم نبوده؟

## اندازه نگه‌دار که اندازه نکوست

یکی از حکما پسرش را از بسیار خوردن نهی کرد و گفت سیری مردم را رنجور کند. پسر گفت ای پدر گر سنگی آدم را می‌کشد، نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند به سیری مردن بهْ که گرسنگی بردن؟ پدر گفت ***اندازه نگه‌دار که اندازه نکوست.***

***نه چندان بخور کز دهانت برآید      نه چندان که از ضعف جانت برآید***

یاد داشت: این را حتا با استفاده از متون اصلی دینی هم گفته‌اند:

کلوا و اشربوا را همی گوش کرد      ولا تسرفوا را فراموش کرد

یعنی با استفاده از آیهٔ «بخورید و بیاشامید اما اصراف نکنید» همین مفهوم را رسانده‌اند. اندازه نگه‌داشتن به «تعادل» اشاره می‌کند. تعادل را حد وسط هم گفته‌اند که به «میانه‌روی» اشاره می‌کند. کلماتی مانند متعادل و عدالت و معدل همه از ریشهٔ اصلی «عدل» در مقابل ظلم است. این پایهٔ فلسفهٔ بودا است که بازتاب زبانی یافته است. در این مورد شما چه نظری دارید؟

## دلت چه می‌خواهد؟

رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ گفت آن که دلم چیزی نخواهد.

یاد داشت: این حکایت بیش‌تر مناسب پیران است اما جوانان نیز بحث‌های خود را دارند. «دل خواستن» بازتاب نیازهای جسمانی و روانی است. هنگامی که میل به خوردن شیرینی می‌کنید با احتمال زیاد قند خون‌تان پائین رفته است. در سطح سلولی این امر با سهولت بیش‌تری دیده می‌شود. «دلخواه» سلول جوان، خوردن، رشد، تحرک و تکثیر یا تولید مثل است. مقاومت در برابر این خواسته‌های طبیعی بی‌فایده است. اما «دل خواستن» فقط ناظر به این امور نیست. رنجور این حکایت دوران جوانی را پشت سر گذاشته است. اگر انسان بخواهد در مقابل امیال باطنی‌اش مقاومت کند باید رنج بسیار کشد، اما اگر از آغاز دلش نخواهد مسأله به وجه ساده‌تر حل می‌شود. سوآل این است که چه گونه باید زیست تا دل نخواهد؟ شما چه می‌گوئید؟

## طلبکاری بقال

بقالی به خاطر نسیه فروشی چند درم از درویشان طـلبکار شـده بود. هر روز می‌آمد و با خشونت طلبکاری می‌کرد. درویشان چاره‌ای جز تحمل نداشتند. صاحب‌دلی در آن میان گفت: شکم را به طعام وعده دادن آسان‌تر است تا بقال را به درم.

به تمنای گوشت مردن به  که تقاضای زشت قصابان

یاد داشت: منظور از تقاضای زشت قصابان، طلبکاری آنان است. البته طلبکار مقصر نیست. او طلبش را که حق مسلم اوست می‌خواهد. در این مورد گفته‌اند:

عـنان مـال خود بـه دست غیر مـده  که مال خود طلبیدن کم از گدائی نیست

شما چه می‌گوئید؟

## مردن به علت بهْ از زندگی به ذلت

جوان‌مردی در جنگ با مغولان زخمی هولناک برداشت. کسی گفت فلان بازرگان نوش‌دارو دارد. گویند آن بازرگان به بُخل معروف بود

گر به جای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوان‌مرد گفت: اگر نوش‌دارو خواهم، نمی‌دانم که می‌دهد یا نمی‌دهد؟ تازه اگر بدهد نمی‌دانم فایده‌ای به حال من خواهد داشت یا نخواهد داشت اما خواستن از او زهر کشنده است.

هر چه از دونان به منت خواستی / در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته‌اند اگر آب حیات را به قیمت آبرو فروشند، دانا نخرد، که مردن به علت بهْ از زندگی به ذلت.

اگر حَنظَل خوری از دستِ خوش خوی
بــه از شــیرینی از دست تُــرُش روی

یاد داشت: بُخل یعنی خسیسی. نوش‌دارو به اعتقاد قدیمی‌ها معجونی بود که داروی تمام دردها محسوب می‌شد. حنظل نوعی هندوانهٔ کوچک و بسیار تلخ است. تلخی

این گیاه داروئی ضرب‌المثل شده است. اگر چیزی از مردم پست و فرومایه با منت و خواری بگیری، تن خود را فربه می‌کنی اما جانت خوار و نزار می‌شود. این مفهوم را به صورت‌های مختلف گفته‌اند:

دست نیاز که دراز می‌کنی به سوی ناکسان

پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش

در این مورد شما چه نظری دارید؟

## بی‌نوائی بهْ از مذلتِ خواست

یکی از عُلما نان‌خور بسیار و درآمد اندک داشت. مشکل خود رابا یکی از بزرگان که مرید و معتقد بود در میان گذاشت. بزرگ از این توقع ناراحت شد و به نظرش رسید که اهل ادب نباید با درخواست بی‌مورد مزاحمت ایجاد کنند. اندکی به حقوق او اضافه کرد و بسیار از ارادت به او کاست. دانش‌مند چون پس از چند روز دوستی همیشگی را برقرار ندید گفت:

نانم افزود و آبرویم کاست بی‌نوائی به از مذلّتِ خواست

یاد داشت: این حکایت نیز به مناعت طبع و قناعت اشاره دارد. در دوران معاصر نیز بعضی شعرا و هنرمندان دست پیش این و آن دراز کرده‌اند و می‌کنند و آبروی خود را به خطر انداخته‌اند و می‌اندازند. شما نظری ندارید؟

## عطای او را به لقای او بخشیدم

درویشی نیازمند شد. کسی گفت فلانی ثروت بی‌اندازه دارد. اگر بداند که تو نیاز داری بی‌درنگ کمک می‌کند. درویش گفت من او را نمی‌شناسم. گفت من راهنمائی می‌کنم. دستش را گرفت و به منزل توانگر برد. دیدند که توانگر با تندخوئی ساکت نشسته است. درویش سخنی نگفت و برگشت. از او پرسیدند چه کردی؟ گفت ***عطای او را به لقای او بخشیدم.***

مبر حاجت به نزدیک ترش‌روی        که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی        که از رویش به نقد آسوده گردی

یاد داشت: عطا یعنی بخشش و لقا یعنی دیدار. دیدارش چنان تلخ بود که به بخشش او نمی‌ارزید پس به خاطر دیدار ناخوش‌آیندش از بخشش او صرف نظر کردم. سراسر ادبیات ما پر از این مفهوم است که آدم از گرسنگی بمیرد بهتر است تا از دست فرومایگان تُرُش روی چیزی بگیرد. در این مورد شما چه شنیده‌اید؟

## هر که نان از عمل خویش خورد

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت بلی، روزی برای امرای عرب چهل شتر قربان کرده بودم. پس به گوشهٔ صحرائی به حاجتی برون رفته بودم. خارکنی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده. گفتمش چرا به میهمانی حاتم نمی‌روی که خلقی گرد سفرهٔ او گرد آمده‌اند. گفت:

*هر که نان از عمل خویش خورد* — *منت از حاتم طائی نبرد*

من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم.

یاد داشت: مهم‌ترین دلیل منفی بودن این قبیل پذیرائی‌ها که به اطعام مساکین معروف است آن است که مسکین به مفت خوری عادت می‌کند و فردای ضیافت نمی‌داند شکم خود را چه گونه سیر کند. از طرف دیگر یک شتر قربانی برای صد نفر غذا می‌شود و چهل شتر غذای چهار هزار نفر است. نه این تعداد امیر عرب وجود داشته و نه کسی که ضیافت چهار هزار نفره داشته باشد می‌تواند به گوشهٔ صحرا به حاجتی برود. اما مبالغهٔ ملیحی است. شما چه می‌گوئید؟

## گربهٔ مسکین اگر پر داشتی

موسا(ع) فقیری را دید که از برهنگی در چاله‌ای نشسته خود را با ریگ پوشانده. درویش گفت دعا کن که خدا به من روزی رساند که از بی‌طاقتی به جان آمده‌ام. پیامبر دعا کرد و رفت. پس از چند روز که باز آمد آن مرد را دید که گرفتار شده و خلقی انبوه دور او جمع شده‌اند. پرسید چه شده؟ گفتند کارش رونق گرفت و شراب خورد و عربده کشید و کسی را کشت، اکنون قصاص می‌کنند.

*گربهٔ مسکین اگر پر داشتی نسل گنجشک از هوا برداشتی*
*آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی نسل آدم بر زمین نگذاشتی*

پیامبر به حکمت حق اقرار کرد و از جسارت خویش استغفار.

*آن کس که توانگرت نمی‌گرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند*

یاد داشت: آن قدیم‌ها گویندگان فارسی زبان از جمله مولوی و سعدی به موسا(ع) و قصه‌های تورات ارجاع می‌دادند. در این حکایت، حکمت قرآنی نیز وجود دارد. ضرب‌المثلی می‌گوید «خدا خر خودش را می‌شناخت که به او شاخ نداد» ضرب‌المثل دیگری هم هست که می‌گوید «آب ندیده وگرنه شناگر قابلی است». در فلسفهٔ مدرن می‌گویند انسان در «وضعیت» معنا پیدا می‌کند. یعنی باید شرایط انجام عملی فراهم

شود تا ببینیم هر کس چند مرده حلاج است. هنگامی که شرایط بدی کردن فراهم نیست هیچ کس بدی نمی‌کند و فرق خوب و بد معلوم نمی‌شود اما در موقعیتی که امکان بدی کردن وجود دارد باید دید افراد چه می‌کنند. شما چه می‌گوئید؟

## من کفش نداشتم او پا نداشت

هرگز به خاطر کم‌بودهای زندگی از گردش روزگار گلایه نکرده و غمگین نشده بودم اما یک بار پایم برهنه بود و قدرت خریدن کفش نداشتم. با دل‌تنگی می‌رفتم و از دور زمان می‌نالیدم و از گردش آسمان روی در هم کشیده بودم که ناگهان یکی را دیدم که پای نداشت. سپاس نعمت به جای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم.

یاد داشت: همیشه در هر جایی که باشیم عده‌ای پائین‌تر از ما هستند. البته این دلیل نمی‌شود که برای بهبود شرایط زیست خود نکوشیم اما نباید در این کوشش ترش‌رو و بد اخلاق شویم. با این حکایت حدیثی به این مضمون می‌آورند «به کسی که پائین‌تر از خود شماست بنگرید و به بالاتر از خود نگاه نکنید». روزگار را باشیم اما، که سعدی آدمی، کفش بر پای نداشته است. گویا کفش جزو گران‌ترین بخش‌های لباس بوده است زیرا در تاریخ بزرگان دیگری نیز کفش نداشته‌اند. مشهورترین آنان سقرات است که پا برهنه بر سنگ و یخ بندان زمستان می‌رفته است.

## یا قناعت پر کند یا خاک گور

شبی در جزیرهٔ کیش، بازرگان ثروت‌مندی که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار کارش را انجام می‌دادند مرا به حجرهٔ خویش برد. تمام شب نخوابید و سخن‌های پریشان گفت که فلان انبارم در ترکستان است و فلان دارائی‌ام در هندوستان است و... و خلاصه تمام شب از دارائی‌های بزرگ و پراکندهٔ خود گفت و آخر سر افزود ای سعدی، یک سفر دیگر در پیش دارم که اگر آن را انجام دهم خود را بازنشسته می‌کنم و دست از تجارت می‌کشم. به او گفتم کدام سفر؟ گفت: می‌خواهم گوگرد پارسی به چین ببرم چون شنیده‌ام آن‌جا قیمت زیاد دارد و از آن‌جا کاسهٔ چینی به روم ببرم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینهٔ حلبی به یمن و کتان یمانی به پارس ببرم و از آن پس ترک تجارت کنم و... دیگر طاقت حرفت زدن نداشت. گفت ای سعدی تو هم از آن‌ها که دیده‌ای و از آن چه شنیده‌ای سخنی بگو. گفتم:

آن شنیدستی که روزی تاجری          در بیابانی بیفتاد از ستور
***گفت چشم تنگِ دنیا دار را          یا قناعت پُر کند یا خاکِ گور***

یاد داشت: زندگی درست آن است که آدمی در هر سن و سال متناسب با همان سن و سال رفتار کند. با این نگاه، در پیری باید آرام بگیرد و در آرامش به سر برد. اگر کسی در پیری به آرامش نرسید در زندگی مسیر درستی را طی نکرده است. زندگانی خالی از معنویات، به همین جا می‌رسد. این حکایت نیز متعلق به پیران است. جوان باید پر از انرژی و کوشش باشد. جوان اگر فعال نباشد بد است. دو چیز خیلی یخ و بی‌مزه است، یکی جوانی که ادای پیران در آورد و دیگری پیری که بخواهد مانند جوانان زندگی کند. پیر این حکایت فراموش کرده که مدت‌هاست از زمان بازنشستگی‌اش گذشته اما دارد ادای جوان بیست و پنج شش ساله را در می‌آورد. به پیر این حکایت چه اندرزی می‌دهید؟

## وه که گر مرده باز گردیدی

ثروت‌مندی چنان به خِسّت معروف بود که حاتم طائی به کَرَم.

درویش به جز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که روی دریای مغرب راه مصر در پیش گرفته بود که بادی مخالف به کشتی افتاد. دست دعا به آسمان بلند کرد و با فریاد کمک طلبید که البته فایده نداشت:

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدای، وقت کرم در بغل

در اثر تندی امواج در دریا غرق شد و مُرد.

از زر و سیم راحتی برسان    خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند    خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

او در مصر اقوام فقیر داشت. با میراث او ثروت‌مند شدند و جامه‌های کهنه را در مرگ او پاره کردند.

***وه که گر مرده باز گردیدی    به میان قبیله و پیوند***
***رد میراث سخت‌تر بودی    وارثان را ز مرگ خویشاوند***

یاد داشت: رد میراث یعنی پس دادن ارثیه. بارها پیش آمده که گدای چرک ژنـده پوشی مرده و در بالش یا تشک او میلیون‌ها پول پیدا شده. خِسّت یک بیماری روانی است و ما در ادبیات خسیسان معروف داریم. نکتهٔ اصلی ایـن حکـایت شـعر آخـر است. درست است که مرگ خویشاوند بسیار غمگین کننده است اما بـرای مـیراث خواران، بازگشت مرده و ردّ میراث غمگین کننده‌تر است. معمولا جوانان با این مقوله کم‌تر آشنا هستند، شما چه‌طور؟

## صیاد بی روزی در دجله نگیرد

یک ماهی قوی به دام صیادی ضعیف افتاد. طاقت حفظ آن نداشت. ماهی پیروز شد و دام از دست صیاد ربود و رفت.

***شد غلامی که آب‌جو آرد        آب‌جو آمد و غلام ببرد***

دام هر بار ماهی آوردی        ماهی این بار رفت و دام ببرد

صیادان دیگر با تأسف ملامت کردند که چنین صیدی در دام افتاد و نگرفتی؟ گفت ای برادران چه توان کرد؟ مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود. ***صیادِ بی‌روزی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل در خشکی نمیرد.***

یاد داشت: صیادان دیگر «کنار گود نشسته‌اند و می‌گویند لنگش کن» و از دشواری کار بی‌اطلاعند. پاسخ غم‌آلود و دینی ماهی‌گیر متضمن تسلیم و رضاست. در دوران معاصر، گرفتن ماهی بزرگ و از دست دادن آن موضوع یکی از شکوه‌مندترین رمان‌ها شد و ارنست همینگوی با نوشتن «پیر مرد و دریا» جایزهٔ نوبل ادبیات را از آن خویش کرد. ترجمهٔ خوبی از آن به فارسی موجود است. آیا خوانده‌اید؟

## هزارپا

دست و پا بریده‌ای هزارپائی را کشت. صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت: با هزارپائی که داشت، چون اجلش فرا رسید نتوانست از گزند بی‌دست و پائی فرار کند.

یاد داشت: این مفهوم بارها در ادبیات کهن به کار گرفته شده است. حتا یک بار به صاحب قالیچهٔ پرنده گفتند که فردا عزرائیل می‌آید و جانت را می‌گیرد. سوار بر قالیچه‌اش شد و به انتهای جهان رفت و در گوشه‌ای غیر مسکونی پنهان شد. همان‌جا عزرائیل را حیرت زده دید. عزرائیل گفت به من گفته بودند این جا بیایم و جان کسی را بگیرم و من تعجب می‌کردم که این جا که خالی از سکنه است و کسی زندگی نمی‌کند. از دست عزرائیل نمی‌توان فرار کرد و هر کوششی در این زمینه به شکست می‌انجامد. وقتی اجل آمد کار تمام است. وودی آلن، هنرپیشهٔ آمریکائی، به بهترین وجه با مسأله برخورد کرده: «من از مرگ نمی‌ترسم و مهم نیست که عزرائیل کی و کجا سراغ من بیاید، مهم این است که آن موقع من آن‌جا نباشم». در مورد نقاشی‌های این حکایت شما چه می‌گوئید؟

## گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

به یکی از دوستان گفتم به این علت سخن نمی‌گویم که در سخن گفتن نیک و بد اتفاق می‌افتد اما دشمنان جز بدی نمی‌بینند.

هنر به چشم عداوت بزرگ‌تر عیب است

***گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است***

یاد داشت: قاعدتا سعدی شوخی کرده که می‌گوید از ترس دشمنان سخن نمی‌گوید. زبان تند و تیز سعدی از شمشیر بُرّا تر است و هیچ کس را یارای مقابله با او نیست. احتمالا تمام این حکایت را برای آن آورده که با شکسته نفسی اما به حق بگوید «گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است». شما چه نظری دارید؟

## تا مصیبت دو نشود

بازرگانی خسارت هنگفت دید. به پسرش گفت که نباید این راز را با کسی در میان بگذاری. پسر گفت اطاعت می‌کنم اما دلیل آن چیست؟ پدر گفت: ***تا مصیبت دو نشود. یکی از دست دادن مایه و دیگری شماتت همسایه.***

یاد داشت: شماتت دردناک است اما این دردی است که شماتت کننده از آن بی خبر است و هر چه به خیال خود بیش‌تر طرف را دوست داشته باشد سنگین‌تر شماتت می‌کند. انسان نیازمند به عزت و تأیید، ضعف‌هایش را می‌پوشاند تا مشکل پیش نیاورد. شما چه می‌گوئید؟

## عیب من چون من ندانی

جالینوس می‌رفت. دید ابلهی با دانش‌مندی دست به یقه شده، به او بی‌حرمتی می‌کند و او را کتک می‌زند. جالینوس گفت اگر دانا بود کارش با نادان به اینجا نمی‌رسید.

اگر نادان به وحشت سخت گوید
خردمندش به نرمی دل بجوید
وگر بر هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت‌خوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زآنم که خواهی گفت آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

یاد داشت: فرهنگ یونان یکی از غنی‌ترین فرهنگ‌های بشری است و مسلمانان از آن به وفور یاد کرده‌اند اما مراجع اصلی آن‌ها و ترجمه‌هائی که انجام شده چندان مشخص نیست. سعدی بارها از این فرهنگ بهره برده است. جالینوس پزشک مشهور یونانی

۱۳۱-۱ ۲۰م. در دعوای بین جاهل و دانش‌مند، دومی را سرزنش می‌کند. آیا این محکوم کردن مظلوم به جای ظالم نیست؟

## سخن‌گفتن بدون تکرار

می‌گویند سحبانِ وائـل، خـطیب مشـهور عـرب کـه در سـال ۵۴ هجری قمری درگذشت، در سخن‌وری بی‌نظیر بود، زیرا اگر یک سـال سخنرانی می‌کرد، سخن تکراری نمی‌گفت. اصـولاً خـردمند کـم سـخن می‌گوید و تکرار نمی‌کند.

سخن گرچه دلبند و شـیرین بـوَد　　　سـزاوار تـصدیق و تـحسین بـوَد
چو یک بـار گـفتی مگـو بـاز پس　　　که حلوا چو یک بار خوردند بس

یاد داشت: سخن گفتن بدون تکرار، حتا بدون کاربرد مترادفات تأثیر بیش‌تری دارد. بسیاری از سخن‌وران معاصر با هیچ کدام از اصول سخن‌وری آشنا نیستند. در این مورد لطیفه‌های فراوانی وجود دارد. شما نشنیده‌اید؟

## اندر آداب سخن

از آداب سخن گفتن یکی هم این است که در میان کلام یک نـفر دیگر شروع به صحبت نکنیم. سخن گفتن ابتدا و انتها دارد و باید جزئیات آن را رعایت کرد.

سخن را سَر است ای خردمند و بُـن
مــــیاور ســــخن در مــــیان ســخُن
خـداونـد تـدبیر و فـرهنگ و هـوش
نگــوید ســخن تــا نــبیند خــموش

یاد داشت: این حرف معمولا اما نه همیشه، درست است. گاه لازم مـی‌شود سـخن طرف را قطع کنیم در غیر این صورت ۴۸ ساعت پشت سر هم حرف می‌زند. به این جور افراد «متکلم وحده» می‌گویند. شما چه می‌گوئید؟

## چرا می‌پرسید؟

چند تن از بزرگان دربار سلطان محمود به حسن میمندی که از نزدیکان بود گفتند امروز سلطان به تو چه می‌گفت؟ پاسخ داد بر شما هم پوشیده نیست. گفتند آن چه سلطان به تو می‌گوید با امثال ما نمی‌گوید. پاسخ داد: به اعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا می‌پرسید؟

یاد داشت: حسن میمندی وزیر معروف این سلطان مقتدر و فرزندش سلطان مسعود غزنوی بود و در سال ۴۲۴ هجری قمری از دنیا رفت. وزرائی که به چند نسل از شاهان خدمت کرده‌اند فراوان حکمت داشته‌اند اما گاه جان خود بر سر کار خود گذاشته‌اند. از مشهورترین این وزیران می‌توان از بزرگمهر، خواجه نظام، حسنک، امیرکبیر، مصدق و مانند آنان نام برد. نظر شما در مورد این وزیران چیست؟

## مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان

شاعری پیش رئیس دزدان رفت و از او تعریف کرد. رئیس دزدان دستور داد لباس از تنش درآوردند و از روستا بیرونش کردند. شاعر مسکین در سرما برهنه می‌رفت که سگ‌ها به دنبالش افتادند. خواست سنگی بردارد و سگ‌ها را براند که دید زمین یخ زده و سنگ را بسته است. عاجز شد. گفت این‌ها عجب مردم بدی هستند که ***سنگ را بسته و سگ را گشاده‌اند***. رئیس دزدان از بالاخانه دید و شنید و خندید و او را خواست و گفت از من چیزی بخواه. شاعر گفت اگر لباس خودم را بدهی ممنون می‌شوم

امیدوار بُوَد آدمی به خیرِ کَسان ***مرا به خیر تو امید نیست شر مَرِسان***

رئیس دزدان دلش بـه حال او سوخت و لباسش را پس داد و هدیه‌ای بر آن افزود.

یاد داشت: قدیم‌ها مثل الان نبود که هنرمندان بتوانند پول در بیاورند. تمام هنرمندان باید خود را به مراکز قدرت نزدیک می‌کردند تا خرج‌شان بگذرد و بتوانند به کارشان بپردازند. دربارها همیشه پر از موسیقی‌دان و شاعر و سایر هنرمندان بوده است. شاعر

این حکایت مانند دزد ناشی به کاه‌دان می‌زند و از زور پَسی نزد رئیس دزدان می‌رود. البته شاعران دیگر که پیش شاهان می‌رفتند نیز چندان کار بهتری نمی‌کردند. رفتار رئیس دزدان خیلی ساده لوحانه است. از یک شاعر ابله خیلی بیش‌تر می‌توانست استفاده کند. سعدی زیرک‌تر از آن است که این نداند، پس او تعمدی داشته تا به نحوی دزد و شاه را کنار هم تداعی کند. یک ضرب‌المثل محشر می‌گوید «دزد نگرفته پادشاه است» که دارای دو معناست. اولا اگر دزد هنوز دستگیر نشده باشد مانند پادشاه است. ثانیا، پادشاه، دزدی است که هنوز افشاء نشده است. نظر شما غیر از این است؟

## گر تو قرآن برین نَمَط خوانی

ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن می‌خوانـد. صـاحبدلی پـرسید برای این کار چند می‌گیری؟ گفت: هیچ.

گفت: پس چرا به خود چنین زحمت می‌دهی؟

گفت: از بهر خدا می‌خوانم

گفت: از بهر خدا نخوان

***گر تو قرآن برین نَمَط خوانی    بـــبری رونـــق مســـلمانی***

یاد داشت: نمط یعنی شیوه و روش و طریقه. در گلستان چندین حکـایت در مـورد مؤذن بد آواز وجود دارد که همیشه بوده‌اند و هستند و همین یک نمونه کافی است.

در مورد مؤذن بد آواز شما چه می‌گوئید؟

## توبهٔ دیر هنگام

یک قاضی مهم در عشق ممنوعه گرفتار شد و کارش به رسوائی کشید. شبانگاه به پادشاه گفتند چه نشسته‌ای که در کشور تو چنین منکری رخ داده است. شاه گفت من او را از فضلای زمان می‌دانم و یگانهٔ روزگار می‌شناسم. احتمالا دشمنان در حق او بدگوئی کرده‌اند. این سخن را قبول نمی‌کنم مگر آن که به چشم خود ببینم چرا که حکیمان گفته‌اند:

به تُندی سبک دست بردن به تیغ        به دندان بَرَد پشتِ دست دریغ

سحرگاهان با تنی چند از خاصان بالای بالین قاضی آمد. شمع را دید ایستاده و معشوق نشسته، می ریخته و قدح شکسته، قاضی در خواب مستی، بی خبر از مُلک هستی.

به لطف اندک اندک بیدارش کردند و گفتند برخیز که آفتاب برآمد. قاضی موضوع را دریافت، گفت از کدام جانب برآمد؟ سلطان با تعجب گفت از جانب مشرق چنان که معهود است. قاضی گفت شکر خدای را که پس درِ توبه همچنان باز است به حکم این حدیث که «تا خورشید از مغرب برنیامده می‌توانید توبه کنید.»

این دو چیزم بر گناه انگیختند        بختِ نافرجام و عقل ناتمام

گــر گـرفتارم کـنی مسـتوجبم　　ور ببخشی عفو بـهتر کـانتقام

شاه گفت: توبه در این حالت که گیر افتاده‌ای و بر مجازات خـود مطمئن شده‌ای فایده‌ای ندارد و به خاطر ارتکاب این کار زشت راه نجات نداری. هنوز شاه این سخن را تمام نکرده بود که مأموران شکنجه و اعدام دست و پای قاضی را گرفتند تا به سزای عملش برسانند. قاضی بلند گفت یک سخن دیگر در خدمت پادشاه دارم. شاه شنید و ایستاد و پرسید آن چیست؟ قاضی گفت:

اگر خلاص محال است از این گنه که مراست

بـــدان کـــرم کـــه تـــو داری امـــیدواری هست

شاه گفت لطیفهٔ بدیع آوردی و نکتهٔ غریب گفتی و لیکـن مـحال عقل است و خلاف نقل که تو را فضل و بلاغت از چنگ عقوبت رهائی دهد. مصلحت در آن می‌بینم که تو را از قلعه به زیـر انـدازم تـا دیگـران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند.

قاضی گفت ای خداوند جهان، حق با شماست، من پروردهٔ نعمت این خاندانم اما این جرم نه تنها من کرده‌ام. به جای آن که مرا بیندازی تا دیگران عبرت گیرند، دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم.

پادشاه را خنده درگرفت و به عفو از سر جرم او برخاست و به بد گویانی که هنوز به کشتن قاضی اشاره می‌کردند گفت:

همه حمال عیب خویشتنید　　طعنه بر عیب دیگران مزنید

یاد داشت: شاه نشان می‌دهد که تا خود معاینه نکند حاضر به پذیرفتن سخن بدگویان نیست. دهن بینی از صفات بسیار نا پسندی است که حتا این شاه سده‌های تاریک از آن پرهیز می‌کند اما برخی از بزرگ روشن‌فکران معاصر گرفتار آنند.

یکی از زیباترین صحنه‌های از پرده بیرون افتادن عشق را در این حکایت می‌توان دید: «شمع را دید ایستاده و معشوق نشسته، می‌ریخته و قدح شکسته، قاضی در خواب مستی، بی‌خبر از مُلک هستی». این همه ظرافت معنا در چنین لباس بیان؟

تسلط سعدی به احادیث و متون دینی به‌وضوح مشهود است. زبان بازی قاضی را باشیم و رهیدن از مجازات مرگ منکراتی به واسطهٔ داشتن زبان توانا. ظاهرا شاه چندان هم مایل به کشتن این قاضی مطیع اوامر نبوده. شاهان برای چنین گناهانی نزدیکان خود را عقوبت نمی‌کنند. از قدیم گفته‌اند «ننگ اغنیا و مرگ فقرا صدا ندارد» و بالعکس، یعنی مرگ اغنیا و ننگ فقرا صدا دارد. احتمالا خود شاه نیز آلودگی از جنس قاضی دارد. شاه را باشیم که برای رهانیدن قاضی حتا بر سکوی عیسا می‌ایستد و انجیل‌وار می‌گوید سنگ را کسی پرتاب کند که گناهی مرتکب نشده است.

در باب پنجم گلستان قصه‌های مختلفی در عشق و مستی می‌گذرد که اگر باز شود احتمالا چندان مناسب جوانان نخواهد بود. سعدیِ پنجاه و چند ساله به دوران جوانی خود نگاه کرده و سخن گفته. بقیهٔ این باب خواندنی را بـه خود شما وا می‌گذارم. مخالف که نیستید؟

## خانه از پای‌بست ویران است

با طایفهٔ دانش‌مندان در مسجدجامع دمشق بحث می‌کردم که جوانی وارد شد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ همه به من اشاره کردند. گفتمش خیر است. گفت پیری صد و پنجاه ساله در حال مرگ است و به زبان پارسی چیزی می‌گوید که نمی‌فهمیم. چون به بالینش رسیدم این می‌گفت

دمی چند گفتم برآرم به کام    دریغا که بگرفت راه نفس

***دریغا که بر خوانِ اَلوانِ عُمر    لبی تر نکردیم و گفتند بس***

معانی این سخن را به عربی با شامیان گفتم. از عمر دراز و تأسف او بر حیات دنیا تعجب کردند. پاسخ رسید:

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد به کسی

که از دهانش به در می‌کنند دندانی؟

قیاس کن که چه حالت بوَد در آن ساعت

که از وجودِ عزیزش به در رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال به در کن که فیلسوفان یونان گفته‌اند حتا اگر کسی حالش خوب باشد نمی‌تواند صد در صد به بقای عمر خود

اطمینان داشته باشد و اگر کسی بیماری خطرناک داشته باشد هیچ دلیل ندارد که فوت کند بنابراین ناراحت نباش. اگر بخواهی طبیبی را می‌آورم که تو را معالجه کند. نالید و گفت فایده‌ای ندارد

***خانه از پای‌بست ویران است — خواجه در فکر نقش ایوان است***

***پیرمردی ز نزع می‌نالید — پیرزن صندلش همی مالید***

یاد داشت: صندل درخت کوچکی است که چوب آن مصرف داروئی دارد و به ویژه برای ورم کبد و درد معده استفاده می‌شده است. مالیدن صندل بر پیشانی را، با گلاب و کمی کافور برای رفع سر درد مؤثر می‌دانسته‌اند. فرمول‌ها و ضرب‌المثل‌های این حکایت به مراتب مهم‌تر و فراگیرتر از مصداق معرفی شده به وسیلهٔ خود حکایت است. مهم نیست چند سال عمر کنید، اگر به دنیا چسبیده باشید ۱۵۰ سال هم کم است. در ضمن این جا از دردناک بودن مرگ می‌گوید در حالی که بی دردترین کیفیت احوال بشری همان مرگ است. شما چه نظری دارید؟

## آهسته و پیوسته

روزی به غرور جوانی سخت رانده، شب بی‌هوش پای تپه‌ای بر زمین خفته بودم. پیر مردی که آهسته از عقب کاروان می‌آمد گـفت چـه نشسته‌ای که نه جای خفتن است. گفتم چه گونه راه بیفتم که پـای رفـتن ندارم؟ گفت نشنیده‌ای که صاحب دلان گفته‌اند

***رهرو آن نیست که گَه تند و گَهی خسته رود***

***رهـرو آن است کـه آهسـته و پـیوسته رود***

رفتن و نشستن بهتر از دویدن و از پای افتادن است.

***اسب تازی دو تَک رود به شتاب          شتر آهسـته مـی‌رود شب و روز***

یاد داشت: خوابیدن در بیابان در حالی که هنوز به منزلگاهی نرسیده‌ایم خطر مرگ دارد و آداب طی طریق آن است که شب در هیچ بیابانی نمانیم. در پی چنین منظوری باید با سرعتی حرکت کنیم که بتوانیم ممتد برویم. این در زندگی معنوی مصداق ویژه پیدا می‌کند. برای قبولی در کنکور نمی‌توان مدتی درس خواند و مدتی فارغ ماند، باید آهسته و پیوسته رفت. شما نظر دیگری دارید؟

## پلنگ افکن و پیل تن

روزی به غرور جوانی بانگ بر مادر زدم. دل‌آزرده به کنجی نشست و گریان همی گفت: مگر خُردی فراموش کردی که درشتی می‌کنی؟

***چه خوش گفت زالی به فرزند خویش    چو دیدش پلنگ‌افکن و پیل‌تن***
***گر از عهد خردی‌ت یاد آمدی    که بی‌چاره بودی در آغوش من***
***نکردی در این روز بر من جفا    که تو شیرمردی و من پیرزن***

یاد داشت: در فرهنگ ما درشتی کردن با بزرگ‌ترها به ویژه با والدین که بزرگ بزرگانند در هیچ شرایطی مجاز نیست. فرهنگ ما اما، معلوم نمی‌کند هنگامی که بزرگان بر خطا هستند و از خر شیطان هم پیاده نمی‌شوند چه باید کرد؟ نظر شما در این مورد مهم است.

## خر عیسا گرش به مکه برند

وزیری پسر کودنی داشت. پیش دانش‌مندی فرستاد و گفت او را تربیت کن تا عاقل شود. مدتی او را تعلیم داد اما تأثیر نکرد. به پدرش پیغام فرستاد که این عاقل نمی‌شود اما مرا دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل　　　تربیت را در او اثر باشد
***خر عیسا گرش به مکه برند　　　چون بیاید هنوز خر باشد***

یاد داشت: خر عیسا بچهٔ خوبی بوده، دندان‌هایش را مسواک می‌زده، احتمالا لیسانسیه هم بوده، بیست سالی هم بر پشت خود عیسا را حمل کرده که مسیحانفس بوده و مرده زنده می‌کرده. حالا یک همچین خری اگر حتا به مکه برود که خانهٔ خدای مسلمانان است، وقتی برگردد هنوز خر است. البته این همان سعدی است که سگ اصحاب کهف را آدم کرد. در این جا می‌خواهد بر ژن و اصل مبالغه کند و در آن جا می‌خواست بر تأثیر تربیت و همنشینی مبالغه کند. مبالغه هم که در ذات و جان شاعر است. گیاه خوب از سه مجموعهٔ بذر خوب و محیط خوب و نگهداری خوب درست می‌شود. دانش‌مند دارد به وزیر می‌گوید این بذر خوب نیست، به عبارت پنهان دارد به خود وزیر می‌گوید تو خودت کارت خراب است. شما فکر نمی‌کنید؟

## فتنه در شام

حکیمی پسرانش را پند می‌داد که جانان پدر، هنر آموزید کـه بـه ملک و دولت و دنیا نمی‌توان اعتماد کرد و سیم و زر را دزد به یک بار ببرد یا سلطان به تدریج بخورد اما هنر چشـمهٔ زایـنده است و ثـروت پـاینده است.

وقـتی افـتاد فـتنه‌ای در شـام　　هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
***روسـتازادگـان دانش‌مـند　　بـه وزیـری پـادشا رفـتند***
***پسـران وزیـر نـاقص عـقل　　بـه گـدائـی بـه روسـتا رفـتند***

یاد داشت: یا دزد یک دفعه می‌برد یا شاه به تدریج می‌خورد. این تنها باری نیست که دزد و شاه کنار یک‌دیگر قرار می‌گیرند. در مورد مفسدهٔ قدرت بی حـد، بـارها بـه تفصیل گفته‌اند. در طول تاریخ جهان تقریبا هیچ شاهی نبوده که ریگی به کفش نداشته باشد. اگر به زندگی ققنوس دقت کنیم در می‌یابیم که فرزند آتش خـاکسـتر است و فرزند خاکستر آتش. پسر وزیری که به گدائی می‌افتد و روستازاده‌ای که به وزیـری رسیده ندیده‌اید؟

## هر که در خردی‌اش ادب نکنند

پادشاهی فرزندش را به فاضلی سپرد تا تربیت کند. استاد بیش از حد سخت می‌گرفت و تنبیه بدنی می‌کرد. پسر از بی‌طاقتی شکایت نزد پدر برد و پیراهن بالا زد و جای کوفتگی‌ها نشان داد. پدر از استاد پرسید چرا با پسر من بیش از دیگران سخت می‌گیری؟ استاد جواب داد: درست است که همگان باید سخن اندیشیده بگویند و حرکت پسندیده بکنند اما این در مورد پادشاهان به مراتب مهم‌تر است چون که هر چه پادشاهان بگویند یا بکنند زبان به زبان خواهد گشت.

اگر صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی از اقلیمی به اقلیمی رسانند

بنابراین در تربیت پادشاهان باید سخت‌گیری بیش‌تری انجام داد.

***هر که در خردی‌اش ادب نکنند در بزرگی فلاح از او برخاست***
***چوب تر را چنان‌که خواهی پیچ نشود خشک جز به آتش راست***

یاد داشت: فلاح یعنی رستگاری، پیروزی. سعدی دردمندانه نگرانِ تربیتِ انسانیِ شاهزاده است. تربیت شاهزاده ۱۸۰ درجه با تربیت دیگران تفاوت دارد. در آن

دوران کسی که می‌خواست شاه بشود می‌بایست اصول فساد و رموز چپاول را بیاموزد. ماکیاول در «شاهزاده» این معنا را به خوبی نشان داده. آیا با ماکیاول آشنا هستید؟

## جور استاد به ز مهر پدر

در دیار مغرب معلم بد اخلاقی بود که شاگردانش را، یعنی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه را، آزار می‌کرد. پس از چندی او را از کار برکنار کردند و معلم آرام و خوش‌خلقی را به کارگماشتند. بچه‌ها پس از چندی، وقتی اخلاق نرم معلم دوم را دیدند به شیطنت و بازی پرداختند و درس نخواندند به طوری که پس از چندی والدین ناگزیر شدند همان معلم اول را به کار گماشتند.

| | |
|---|---|
| پادشاهی پسر به مکتب داد | لوح سیمین‌ش در کنار نهاد |
| بر سر لوح او نبشته به زر | ***جور استاد به ز مهر پدر*** |

یاد داشت: شمال آفریقا شامل مصر و لیبی و تونس و الجزایر و مراکش است. دیار مغرب سرزمینی است که امروز به آن مراکش، الجزایر و تونس می‌گویند. سعدی بر خلاف ناصر خسرو، بااحتمال زیاد در این خطه نیز سیاحت کرده است. آن قدیم‌ها مدارس مختلط پسرانه دخترانه وجود داشته که اکنون ندارد. سیستم‌های قدیمی تعلیم و تربیت بسیار خشن و غیر انسانی بود. در مورد شیوه‌های تربیت شما چه نظری دارید؟

## فرزندان ناهموار

درویشی فرزند نداشت. نذر و نیاز فراوان کرد و صاحب پسری شد. پس از چندی از سفر شام باز آمدم و گذارم به محلهٔ او افتاد. از حالش پرسیدم. گفتند زندان است زیرا پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی را ریخته و خود از میان گریخته و پدرش را به جای او گرفته‌اند.

زنان باردار ای مرد هشیار — اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر به نزدیک خردمند — که فرزندان ناهموار زایند

یاد داشت: شام سابقا به سوریهٔ بزرگ گفته می‌شد که شامل بخش اعظم حاشیهٔ شرقی مدیترانه، یعنی فلسطین و اردن و لبنان و سوریهٔ کنونی و پایتخت آن نیز شهری به نام شام بود. خَمر یعنی مشروب الکلی. این پسر یکی یک دانه و دُردانه بوده و او را زیادی لوس بار آورده‌اند. در غیر این صورت این قدر بد نمی‌شد. شاید سعدی می‌خواهد بگوید هیچ عیبی ندارد که پدر را به جرم بد تربیت کردن پسر اندکی گوشمالی دهند. به راستی در گناه کودکان تا چه حد می‌توان خود آنان را مقصر دانست؟

## چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن

پارسازاده‌ای ارث فراوان از عموهایش برد و صاحب ثروت فراوان شد. عیش و نوش آغاز و ولخرجی پیشه کرد. به او گفتم:

***چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن — که می‌خوانند ملاحان سرودی***
***اگر باران به کوهستان نبارد — به سالی دجله گردد خشک رودی***

به حرف من اعتراض کرد و گفت شادی الان را به خاطر تشویش غم آینده خراب کردن خلافِ رأی خردمندان است.

خداوندان کام و نیک‌بختی — چرا سختی خورند از بیم سختی؟
برو شادی کن ای یار دل افروز — غم فردا نشاید خوردن امروز

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و ***دَمِ گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند***. نصیحت را کنار گذاشتم و اندیشیدم

زود باشد که خیره‌سر بینی — به دو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست می‌زند که دریغ! — نشنیدم حدیث دانش‌مند

یاد داشت: دجله یکی از رودخانه‌های اصلی و پر آب است. خشک‌رود هم یعنی رودخانهٔ بدون آب. وقتی درآمد نداریم باید خیلی آهسته خرج کنیم. یک نصیحت قدیمی می‌گوید درآمدت را سه قسمت کن. یک قسمت برای خرج زندگی یک قسمت برای تنخواه گردان و یک قسمت را برای روز مبادا پس انداز کن.

بپوش و بنوش و ببخش و بده　　　برای دگر روز چیزی بنه
مبادا که در دهر دیر ایستی　　　مصیبت بود پیری و نیستی

در غیاب بیمه‌های اجتماعی توانا راه دیگری وجود ندارد. شما چه اندازه از پول خود را خرج می‌کنید؟

## حاجی تو نیستی شتر است...

در یکی از سفرها در پیادگان حج دعوا افتاد. تعجب کردم که پیادهٔ عاج چو عرصهٔ شطرنج طی کند فرزین می‌شود یعنی بهتر از آن می‌شود که بود اما پیادگان حاج بدتر شدند.

از مــن بگــوی حــاجیِ مــردم گـزای را
کـــه پــوستین خــلق بــه آزار مــی‌درد
حاجی تو نیستی شترست از بـرای آنک
بــی‌چاره خــار مـی‌خورد و بـار مـی‌برد

یاد داشت: آیه‌ای هست که نافرمانی و ستیزه‌جوئی در حج را ممنوع می‌کند و سعدی در اصل این حکایت به آن آیه اشاره دارد. در این جا سعدی نوعی جناس جالب و حیرت‌انگیز برقرار می‌کند. از یک سو عده‌ای «پیادهٔ» جان‌دار و زنـده و خون‌دار هستند و به سمت حج می‌روند که طبق باور مسلمانان خانهٔ خداست و مرکز هستی است و همه دور تا دور به سوی آن سجده می‌کنند و نماز می‌خوانند، از سوی دیگر گروهی «پیادهٔ» بی‌جان از جنس عاج یا گچ یا چوب هستند که روی عرصهٔ شطرنج به سوی‌عر ض آخر که مقصد نهائی آنان است در حرکت‌اند.

پیادهٔ عاج یا شطرنج وقتی به هدف برسد سوار می‌شود، فیل یا اسب یا رخ یا

وزیر می‌شود و در هر حال بهتر از آن می‌شود که بود. اما در این حکایت پیادهٔ حج بدتر از اول شده است. سعدی در شعر نهائی، علت را دریدن آزار دهندهٔ پوستین خلق می‌داند و شتر باربر را به چنین حاجی ترجیح می‌دهد. شما علت را چه می‌دانید؟

## خانه‌ای از جنس نی

هندوئی با آتش بازی می‌کرد. حکیمی گفت: ***آن را که خانه نِئین است، بازی نه این است.***

یاد داشت: یعنی آن کسی که خانه‌اش از جنس نی است و امکان آتش گرفتن دارد نباید با آتش بازی کند. ببینید چه تعبیر زیبائی به کار رفته. این هندو در خود گلستان «نفت‌اندازی» می‌کند. یعنی با کوکتل مولوتف بازی می‌کند. درست مانند کسی که خانه‌اش شیشه‌ای باشد و سنگ اندازی کند. در مخاطرات چنین عملی شما چه می‌گوئید؟

## پزشک یا بیطار

یک نفر چشم درد گرفت برای معالجه پیش دامپزشک رفت. بِیطار از آن‌چه در چشم چارپایان می‌کنند در دیدهٔ او کشید و او را کور کرد. شکایت به داور بردند. گفت بر او هیچ تاوان نیست. اگر این خر نبود پیش بیطار نمی‌رفت.

ندهد هوش‌مند روشن رای　　　به فرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگرچه بافنده است　　　نبرندش به کارگاه حریر

یاد داشت: بیطار یعنی دامپزشک. بوریا یعنی حصیر. سعدی دو اشاره دارد، مستقیم و غیر مستقیم. اشارهٔ مستقیم به بیماری است که به جای چشم پزشک پیش دامپزشک می‌رود و به قول قاضی «چشمش کور». اشارهٔ غیر مستقیم اما به خود دامپزشک است، او که می‌دانست پزشک حیوانات است چرا باید دست به معالجهٔ انسان می‌زد؟ اگر با نسل‌های قدیمی مثل پدر بزرگ‌ها رفیق و دمخور باشید تجربه دارید که هنگام بیماری همه پزشک می‌شوند و دستورالعمل‌های مختلف صادر می‌کنند که لزوما همه‌اش نیز غلط نیست. بارها شنیده‌اید که به طعنه و کنایه گفته‌اند «ایرانی‌ها همه دکتر و مهندس هستند» زیرا نه تنها برای بیماری نیاز به پزشک ندارند بل که برای ساختمان سازی نیز

نیاز به آرشیتکت ندارند و خودشان تکلیف را روشن می‌کنند. این حالت قبلا خیلی بیش‌تر بوده و اکنون به تدریج کم‌تر شده است و کم‌تر هم می‌شود. کار این بیطار از دست پائین گرفتن مسأله و دست بالا انگاشتن خودش سرچشمه گرفته است. فرومایگانی که به کارهای خطیر گمارده می‌شوند دسته گل‌های اساسی به آب می‌دهند. آیا از این فرومایگان می‌شناسید؟

## مرد کار دیده

از بلخ به بامیان سفر می‌کردم. راه پر از راهزنان خطرناک بود. جوان پهلوانی همراه ما شد. سپرباز. سلحشور. بیش‌زور. که ده مرد تـوانـا لازم بود تا به کـمان او زه بـیندازنـد. زورآوران روی زمـین پشت او بـر زمـین نیاوردند. اما ثروت‌مند بود و در سایه بزرگ شده بود. جهان‌دیده و سفر کرده نبود. رعد کوس دلاوران به گـوشش نـرسیده بـود و بـرق شـمشیر سواران ندیده بود.

نیفتاده بر دست دشمن اسـیر　　　به گِـردش نـباریده بـاران تـیر

همین‌طور که راه می‌رفتیم هر دیوار قدیمی که می‌دید با یک فشار دست خراب می‌کرد و هر درخت عظیم که می‌دید به زور سرپنجه می‌کند و تفاخرکنان می‌گفت:

***پیل کو تا کَتِف و بازوی گُردان بـیند　　　شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند***

در این حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سـر بـرآوردنـد و آهنگ قتال ما کردند. به دست یکی چوبی و زیر بغل آن دیگـری کـلوخ کوبی. به جوان گفتم:

***بـیار آن‌چـه داری ز مـردی و زور　　　که دشمن به پای خود آمد به گور***

تیر و کمان از دست جوان افتاد و لرزه بر استخوانش.

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن‌خای
بــه روز حــملهٔ جـنگ‌آوران بـدارد پـای

چاره‌ای جز آن ندیدیم که رخت و سلاح رهـا کـردیم و جـان بـه سلامت بردیم.

***بــه کــارهای گــران مـرد کـار دیـده فـرست***
که شیر شرزه درآرد به زیر خـمِ کـمند
جوان اگر چه قوی یال و پیل‌تن بـاشد
به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده مـعلوم است
چنان کـه مسألهٔ شـرع پـیش دانش‌مـند

یاد داشت: سپرباز یعنی در جنگ با سپر ماهر بود. سلحشور یعنی سلاح ورز و دلیر. بیش‌زور یعنی پُر زور. هندو در این جا به معنای مـجازی راهـزن سـیه چـرده است. آهنگِ قتال ما کردند یعنی به قصد کشتن ما حمله کردند. کلوخ کوب یعنی تُخماق یا وسیلهٔ چوبی دسته‌دار که با آن کلوخ‌ها را می‌کوبند. تیر جوشن‌خای یا تیر زره شکاف یعنی تیری که از لباس آهنی گذر می‌کند. برای بردن در هر نبرد شرط لازم زور بازو و شرط کافی تدبیر است که معمولاً در سایهٔ تجربه به دست می‌آید.

بلخ و بامیان هر دو از شهرهای خراسان بزرگ به شمار می‌آیند. بـلخ شـهر بسیار مشهور و آبادی بود که تاریخ مفصل و شکوه‌مندی دارد. آن را «بلخ روشن و درخشان» لقب داده بودند. آثار تاریخی بامیان به ویژه مجسمه‌های بودائیان تا همین اواخر جزو جذبه‌های جهانگردی بین‌المللی بود کـه بـه دست مسـلمانان طـالبان از صفحهٔ روزگار حذف شد. دو گویندهٔ کبیر یعنی مولوی و ناصر خسرو به این بخش از

خراسان مربوطند و هنگامی که سعدی از سفر در خطهٔ خراسان بزرگ آن روزگار یا آسیای میانهٔ این روزگار سخن می‌گوید بسیار علاقه‌مند می‌شویم تا با آن آشنا شویم. در مورد سفر به بلخ و بامیان بسیار گفته‌اند. یکی از زیباترین گفته‌های معاصر از شعر «بامیان تا بلخ» نصرت رحمانی برای‌تان می‌آورم.

بدرِ تمامِ ماه
بر معبر زمان
رنگین کمان عطر گل یخ
گلتاجی از دو خوشهٔ یاقوت
در انتظار ذهن پریشان شاعران
و هفت قرابه شراب تلخ
و باد از درازنای شبان
شب پر شوکت و شکوه
شب و سفر شعر

از بامیان به بلخ

آشنایی با سرزمین آبا و اجدادی خودمان، چه آن بخش که اکنون باقی مانده، چه آن بخش که از ما جدا شده، درس‌های بزرگ خواهد آموخت. از این سرزمین چه می‌دانید؟

## پدرم به بهشت رسیده باشد

توانگرزاده‌ای بر سرگور پدر با درویش‌بچه‌ای مناظره می‌کرد و از زیبائی و زرق و برق گور پدر داد سخن می‌داد و می‌گفت که آرام‌گاه پدر من با شکوه است و خشت پیروزه در آن و سنگ قیمتی روی آن و فرش زیبا بر آن است و بعد ادامه داد، گور پدر تو دو تا خشت است و مشتی خاک که بر او ریخته‌ای. پسر درویش این بشنید و گفت: ***تا پدرت زیر آن سنگ‌های گران بر خود جنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده باشد.***

یاد داشت: چه قدر این بچهٔ پول‌دار، لوس و نُنر و بی‌مزه است که این جور دل بچهٔ فقیر را حتا در مرگ پدر می‌سوزاند. و چه قدر این بچهٔ فقیر محکم و استوار و با منش بار آمده که چنین دلیرانه پاسخ می‌گوید. در مورد این دو نفر شما چه می‌گوئید؟

# گل و خار

***آن‌جا که گل است خار است. با خمر خمار است. بر سر گنج مار است. آن‌جا که دُرّ شاهوار است نهنگ مردم خوار است.***

یاد داشت: دُرّ شاهوار یعنی مروارید بزرگ که لایق پادشاهان است. همه می‌دانند که در صحبت گل خاری هست، آیا تاکنون پله‌ای را دیده‌اید که فقط سربالائی داشته و سرازیری نداشته باشد؟ اگر به شکل ژانوس  دقت کنید می‌بینید که روز و شب یا پر و خالی با هم است و نمی‌تواند که نباشد. مولوی می‌گوید:

گنجِ بی مار و گلِ بی خار نیست      شادیِ بی غم در این بازار نیست

آیا نیمهٔ پر لیوان می‌تواند با نیمهٔ خالی آن همراه نباشد؟ هر کس در زندگی مقداری امکانات و تعدادی محدودیت دارد. امکانات بیش‌تر با محدودیت بزرگ‌تر همراه است. امکانات و محدودیت شما چیست؟

## آسایش عمر

***مال از بهر آسایش عمر است نـه عـمر از بـهر گـرد کـردن مـال.*** عـاقلی را پرسیدند. نیک‌بخت کیست و بدبختی چیست. گفت: ***نیک‌بخت آن‌که خورد و کِشت و بدبخت آن‌که مرد و هِشت***

یاد داشت: هِشت یعنی گذاشت. بزرگ‌ترین دروغ‌گو کسی است که اولین بار گفت «این زمین مال من است» چون ما متعلق به زمین هستیم نه زمین به ما. ما فقط مالک پندار و گفتار و کردار خویشیم که باید بکوشیم هر سه نیک باشد. شبیه حرف سعدی را در رودکی هم می‌توان دید:

نیک بخت آن کسی که بداد و بخورد　　　شـوربخت آن کـه او نـخورد و نـداد

انسان متعادل کسی است که هم خودش از زندگی بهره می‌برد هم به دیگران اجازهٔ بهره‌برداری می‌دهد. رو به روی این سخن نیز ضرب‌المثل عامیانه شده است:

نه خود خورَد نه کس دهد　　　　گنده کند به سگ دهـد

در این مورد شما چه شنیده‌اید؟

## چارپایی بر او کتابی چند

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند یکی آن که اندوخت و نخورد و دیگر آن که آموخت و نکرد.

***علم چندان که بیش‌تر خوانی      چون عمل در تو نیست نادانی***
***نه محقق بود نه دانش‌مند      چارپایی بر او کتابی چند***
آن تهی مغز را چه علم و خبر      که بر او هیزم است یا دفتر

یاد داشت: بچه‌ها! «چارپایی بر او کتابی چند» دارای سابقهٔ دینی و تاریخی است: «حال کسانی که عمل به تورات بر دوش آن‌ها نهاده شده سپس به آن عمل نکردند مانند حال خری است که کتابی چند بر پشت حمل می‌کند بی آن که از آن‌ها آگاه باشد». در مورد کسی که مال می‌اندوزد و نمی‌خورد قبلاً گفته‌ایم. کسی که علم می‌آموزد و بدون عمل می‌ماند باعث زیان مضاعف است. او حق آموزش را از دیگران سلب کرده. در طول زندگی به آرشیتکتی بر خواهید خورد که خانه‌ای نساخته، به شاعری که شعری نسروده است. در مورد عالِم بی‌عمل شما چه می‌گوئید؟

## نیاز پادشاهان به خردمندان

کشور از خردمندان آباد می‌شود و دین با پرهیزگاران کمال می‌یابد. پادشاهان به نصیحت خردمندان محتاج‌ترند تا خردمندان به نزدیکی با پادشاهان.

پندی اگر بشنوی، ای پادشاه	در همه عالم به از این پند نیست
جز به خردمند مفرما عمل	گر چه عمل کارِ خردمند نیست

یاد داشت: قربت یعنی نزدیک شدن. عمل یا عمل پادشاه یعنی شغل دولتی. عمل کار خردمند نیست یعنی روشن‌فکر شغل دولتی قبول نمی‌کند که این خاصیت روشن‌فکر معاصر است. روشن‌فکر فقط در نهضت معنا پیدا می‌کند نه در نظام یعنی در سازمان‌بندی اداری هیچ خانه‌ای جای روشن‌فکر نیست. در مورد روشن‌فکران شما چه می‌گوئید؟

## دوست و دشمن

تمام اسرار خود را به دوستت مگو، شاید روزی دشمن شود. تمام ضربه‌هائی که می‌توانی به دشمن مزن، شاید روزی دوست گردد.

یاد داشت: در رابطهٔ انسان با انسان، هیچ چیز پایدار نیست، یعنی دوست همیشگی و دشمن همیشگی نداریم. تبدیل یکی به دیگری ممکن است به سرعت رخ دهد. فقط از یک «زمینی» پرتجربه مثل سعدی چنین مشاهده‌ای بر می‌آید. شما چه می‌گوئید؟

## یارِ یار

رازی را که نهان خواهی با کسی در میان مگذار حتا اگر دوست صمیمی باشد، که آن یار نیز یاری دارد. از یارِ یار اندیشه کن.

خامشی بهْ، که ضمیر دل خویش　　با کسی گفتن و گفتن که مگوی

در دنبالهٔ این بحث سعدی ادامه می‌دهد:

سخنی در نهان نباید گفت　　که برِ انجمن نشاید گفت

یاد داشت: برِ انجمن یعنی در جمع. هیچ سخنی در جهان مخفی نمی‌ماند. هر چه گوئیم یا کنیم بر ملا خواهد شد. سخنی را که در جمع نمی‌توانی بگوئی اصلا مگوی.

راز خود با یار خود چندان که بتوانی مگو

یار را یاری بُود، از یارِ یار اندیشه کن

فاش شدن راز، گاه بسیار پر صدا و رسوایی برانگیز است، درست مثل آن‌که طشت مسی از بام به زمین بیفتد. صدای این طشت را شنیده‌اید؟

## سخن چین

سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گـردند شـرم‌زده نشوی.

***میان دو کس جنگ چون آتش است　　　سخن‌چین بـدبخت هـیزم‌کش است***

یاد داشت: در طول تاریخ سخن چینان باعث جنایات بسیاری شده‌اند. سراسر ادبیات پر از این مقوله است. موضوع سخن چینی لازم نیست حتما ایجاد جنگ باشد، می‌تواند از بین بردن عشق باشد. آیا اتللوی شکسپیر را خوانده‌اید؟

## خبر دل آزار

***خبری که دانی دلی بیازارد، تو خاموش تا دیگری بیارد***

بـلبلا مـژدهٔ بـهار بـیار　　　خبر بد به بوم بازگذار

یاد داشت: بوم یعنی جغد. بلبل بر گل می‌خواند و ما دوست داریم کـه آوازخـوان هنرمند همیشه خوش خبر باشد. جغد بر سر ویرانه می‌خواند و شوم است و در این‌جا کنایه از بی هنر است. البته گاه باید خبر بد هم داد. آداب دادن خبر بد آن است که همراه با همدلی باشد. شبیه به آن که دریافت کنندهٔ خبر خود ما هستیم. شما بـرای دادن خبر بد چه می‌گوئید؟

## شب قدر

***اگر شب‌ها همه قدر بودی، شب قدر بی‌قدر بودی.***

گر سنگ همه لعلِ بدخشان بودی
پس قیمتِ لعل و سنگ یکسان بودی

یاد داشت: شبِ قدر شبی است که قرآن بر پیامبر (ص) نازل شده است. لعل بدخشان جواهری است که از بدخشان می‌آورند و رنگ سرخ روشن و زیبائی دارد. در رابطهٔ انسان با انسان، ارزش‌ها را عرضه و تقاضا معین می‌کند. عرضهٔ الماس کم و تقاضایش زیاد است، پس قیمتش بالا می‌رود. اما اگر همهٔ سنگ‌ها الماس بود آن وقت خود الماس چه ارزشی داشت؟ در حال حاضر با ارزش‌ترین چیزی که بشر دارد هوا است اما چون فراوان به نظر می‌رسد بدون قیمت است. مورد دیگری از این ضرب‌المثل به نظر شما نمی‌رسد؟

## مُشک

***مُشک آن است که خود ببوید، نه آن‌که عطار بگوید***

یاد داشت: مشک یعنی عطر. حتا در این دنیای تبلیغات، معمولاً برای جنس واقعا خوب و مرغوب تبلیغ نمی‌کنند. تبلیغ جنس خوب خود همان جنس است. چه صحنهٔ دلگزائی است هنگامی که یک هنرمند از اثر خود تعریف می‌کند. باید اثر هنری خودش حرف خودش را بزند اما چون نمی‌زند هنرمند به جای آن حرف می‌زند. در مقایسهٔ بین هنرمند و اثرش سه حالت ممکن است پیش آید. یا هنرمند از کار خود بالاتر است، یا هنرمند با کار خود برابر است، یا هنرمند از کار خود پائین‌تر است. نام هیچ‌کس را نمی‌آورم چون مقوله حساسیت برانگیز است. در حالت آخر که یک اثر هنری والا از یک آدم کوچک تراوش کرده بیش‌تر احساس حادثه و تصادف و حرکات غیر ارادی را پدید می‌آورد و در موردش می‌خوانند:

گاه باشد که کودکی نادان  به غلط بر هدف زند تیری

وقتی تولید هنری از خود هنرمند بالاتر است این احتمال وجود دارد که خود هنرمند را به شدت تحت تأثیر قرار دهد و شخصیت ضعیف او را به تبلیغ برای کار خود وادار کند. اگر با هنرمندان آشنا باشید حیرت می‌کنید که چه خیل عظیمی از آنان از کار خود تعریف می‌کنند. در این مورد سخن بسیار است اما مهم نظر شماست.

## اندک اندک

***اندک اندک به هم شود بسیار دانـه دانـه‌ست غـله در انـبار***

یاد داشت: ناصر خسرو می‌گوید ***قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود***. در یکی از غزل‌های سعدی می‌خوانیم

حـــذر کـــنید ز بـاران دیـدهٔ سـعدی

که قطره سیل شود چون به یک‌دگر پیوست

نصرت رحمانی هم گفته

بیا به اشک بپیوند

جوی باریکی است

سپس به رود

اگر هدف دریاست

اگر چه دانه دانه جمع شدن مفهوم مهمی است اما بگذارید نظر شما را به نکتهٔ مهم دیگری نیز جلب کنم. یک خرمن طرف راست خود در نظر بگیرید. یک دانه از این خرمن بردارید و طرف چپ بگذارید. حاصل چیست؟ یک خرمن طرف راست و یک دانه طرف چپ. این عمل را ادامه دهید. یک خرمن راست دو دانه چپ. وادامه دهید. سه دانه. چهار دانه... هشتاد و پنج دانه... نهصد و هـفتاد و سـه

دانه...

در کجا خرمن طرف چپ شروع می‌شود؟ در کجا خرمن طرف راست تـمام می‌شود؟ شما چه می‌گوئید؟

## دوستی با پیل بان

***یـا مکـن بـا پـیل‌بانان دوسـتی          یا بنا کن خانه‌ای در خورد پـیل***

یاد داشت: با کسی که دوستی را شروع می‌کنی باید شرایطش را در نظر بگیری. اگر پیل‌بان است حتما پیل دارد و یک شب پیل را به خانهٔ تو خواهد آورد. اگر با کسی دوستی می‌کنی باید در نظر بگیری که به وقت دشمنی چه گونه تو را خواهد زد. اصولا فاصلهٔ دوستی و دشمنی به تار موئی بسته است. عمر خیام یک رباعی دارد که حیفم می‌آید شما نخوانید

آن به که در ایـن زمـانه کـم‌گیری دوست
بـــا اهـل زمـانه صـحبت از دور نکـوست
آن‌کس که به زندگی تو را تکیه به اوست
چون چشم خرد بـاز کـنی دشـمنت اوست

شاید این سخن بیش از اندازه بدبینانه به نظر برسد اما خوش‌بینی زیاده از حد نیز برای سلامتی مفید نیست.

## سگ و سفله

سگی را لقمه‌ای هرگز فـرامـوش نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگــر عـمری نـوازی سـفله‌ای را به کم‌تر تندی آید با تو در جنگ

یاد داشت: سفله یعنی پست و فرومایه. برترین موجود دنیا آدم و پائین‌ترین آن‌ها سگ است اما وفای سگ و جفای سفله معروف است. سعدی می‌گوید سگِ حق‌شناس بهتر از آدم ناسپاس است. شما چه می‌گوئید؟

# دیباچه

سعدی در دیباچهٔ گلستان به چنان قلهٔ بلندی از لفظ و معنا دست یافته که حیف است آن را با هم نبینیم.

در شروع از خدای عزیز و بزرگ تشکر می‌کند و می‌گوید که اطاعت از خدا باعث نزدیکی به او می‌شود. اگر به خاطر نعمت‌هایی که به ما داده شُکر کنیم، نعمت‌ها زیادتر خواهد شد. سعدی این معنا را چنان گفته که در لوح زبان فارسی عمیق‌تر از ضرب‌المثل حک شده است.

***منّت خدای را عَزّ و جَلْ که طاعتش موجب قُربَت است و به شُکر اَندَرَش مَزید نِعمتْ.***

می‌دانیم که هر نَفَس دارای دو قسمت دَم و بازدَم است. دَم که اکسیژن می‌رساند باعث ادامهٔ زندگانی است و بازدم که سموم را خارج می‌کند باعث شادی می‌شود. به بیان سعدی:

***هر نفسی که فرو می‌رود مُمِدّ حیات است و چون بر می‌آید مُفَرّحِ ذات.***

بعد کل پندار و اصول عقاید خود را به خلاصه‌ترین صورت جمع می‌بندد.

***پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمت شکری واجب.***

بعد وارد استدلالی می‌شود که ذهن و اندیشه را به مبارزه می‌طلبد. فراموش نکنیم که سعدی مسلمان خداپرستی است که عقاید خویش را به

چالش می‌کشد.

*از دست و زبان که بـر آیـد　　　کز عهدهٔ شکرش به در آید؟*

چون باید برای هر نفس دو بار شکر کرد و این غیر ممکن است، پس باید به کار عملی‌تری روی آورد.

*بنده همان بهْ که ز تقصیر خویش　　　عـذر بـه درگـاه خـدای آورد*

چون شکر این همه نعمت را نمی‌توان به جا آورد بـهتر است بـه جای آن از درگاه خدا عذر خواهی کنیم

*ورنه سـزاوار خـداونـدیش　　　کس نتواند که به جای آورد*

این یکی از مهم‌ترین نکته‌های ذهن و زندگی سعدی است که او را انسانی اهل عمل و پا برزمین می‌کند. سعدی انسانی زمینی است و این در روزگاری که شاعران و نویسندگان با سیستمی آسمانی سراغ خدا و انسان مـی‌رفتند، فـوق العـاده شـورانگـیز است. از شـعرای آسـمانی آن دوران نمونه‌های متعددی مانند عـطار و سـنائی و مـولوی مـی‌توان ذکـر کـرد. سعدی از این نظر منحصر به فـرد است و بـا مسـایل اصـلی زنـدگی بـه صورت عملی و زمینی برخورد می‌کند و بر مبنای فلسفهٔ عمیقی کـه در همین دیباچه آن را می‌شکافد، کار عظیم خود را می‌آغازد. در زندگی‌اش به سفرهای متعدد می‌رود و در بلوغ کامل قلم به دست می‌گیرد و گلستان و دیباچهٔ آن را که شاهکار مسلم نثر کلاسیک فارسی است، می‌آفریند.

***فرّاشِ باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهار را فرموده تـا بَناتِ نَبات در مهد زمین بپرورد.***

وظیفهٔ اصلی باد صبا در این جا پروراندن گیاه است. این گـیاه بـه صورت سبزه و چمن به رنگ جواهر گران قیمت یـعنی زمـرد است کـه وقتی رویید فرش زیر پای انسان می‌شود و بعد دایهٔ مهربان ابـر بـهار را

داریم که می‌آید و همان گونه که مادر به فرزندش شیر می‌دهد، باران را بر زمین هدیه می‌کند تا فرزند خوانده‌اش که همان دانه و بُن گیاه باشد در دل زمین پرورش پیدا کند و بعد سعدی شب عید نوروز لباس نو تن درختان می‌کند و بر سر شاخه‌های کودک کوچک از شکوفهٔ گل کلاه می‌گذارد.

***درختان را به خلعت نوروزی قبای سبز برگ در برگرفته و اطفال شاخ را به قدوم موسم بهار کلاه شکوفه بر سر نهاده.***

و بعد نقش انسان را فاش می‌کند.

***ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند***

***تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری***

***همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار***

***شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری***

و بعد ادامه می‌دهد و می‌دهد و ضرب‌المثل می‌شود و می‌شود تا

***گر کسی وصف او ز من پرسد — بی دل از بی نشان چه گوید باز؟***

***عاشقان کشتگان معشوقند — بر نیاید ز کشتگان آواز***

این سخن سعدی، اقیانوس معناست و در هر مقطع از زندگی می‌تواند آینه‌وار تکه‌ای از انسان را نشان دهد.

***ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد***

***این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند — کان را که خبر شد خبری باز نیامد***

بسیاری از گویندگان به چالش سعدی رفته‌اند و دست خالی باز گشته‌اند. قدرت و عظمت سعدی متوقف نمی‌شود ***یکی از دوستان گفت از این بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی؟***

سعدی در جواب می‌گوید، در این فکر بودم که دامنم را پر از گل کنم و برای یاران بیاورم اما...؟

***می‌خواستم چون به درخت گل رسم دامنی پر گل کنم هدیهٔ اصحاب را، بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست رفت.***

در نسخه‌های مختلف به صورت‌های مختلف نوشته‌اند، از آن جمله:

***رفته بودم به بوستان، دامنی پر گل کنم هدیهٔ اصحاب را، بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از کف برفت.***

بگذارید نمونه‌ای از چالش یک گویندهٔ معاصر را با سعدی بیاورم.

با ما گفته بودند/ آن کلام مقدس را/ با شما خواهیم آموخت/ لیکن به خاطر آن/ عقوبتی جان فرسای را تحمل می‌بایدتان کرد/ عقوبت جانکاه را چندان تاب آوردیم/ آری/ که کلام مقدس‌مان باری/ از خاطر گریخت.

این نمونه از شعر شاملو گرفته شده که در این جا به چالش دیباچهٔ گلستان برخاسته است، داوری کار نیز به عهدهٔ شما.

سعدی در دیباچهٔ گلستان نیز مانند بسیاری جاهای دیگر دوزبانه کار می‌کند و نکات نغز فراوان به عربی می‌آورد و اشعار زیبا به آن زبان می‌سراید که امروزه فقط در دایرهٔ متخصصان مورد استفاده قرار می‌گیرد. سعدی نیز مانند همهٔ بزرگان آن دوران، مسلط به علوم زمانه و متون مذهبی به ویژه تورات و انجیل و قرآن است که جزو پایه‌های کار بوده و جا به جا از قلمش جاری می‌شود.

سعدی در دنبالهٔ کار، مانند نویسندهٔ امروزی، شخصی و زمینی و اول شخص می‌شود.

*گِلی خوش بوی در حمام روزی* *رسید از دست محبوبی به دستم*
*بدو گفتم که مشکی یا عبیری* *که از بوی دلاویز تو مستم*
*بگفتا من گِلی ناچیز بودم* *ولیکن مدتی با گُل نشستم*
*کمال همنشین در من اثر کرد* *وگرنه من همان خاکم که هستم*

بعد علت نوشتن گلستان را می‌گوید.

***یک شب به روزگار گذشته فکر می‌کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می‌خوردم و این بیت‌ها مناسب حال خود می‌گفتم.***

*هر دم از عمر می‌رود نفسی* *چون نگه می‌کنی نمانده بسی*
*ای که پنجاه رفت و در خوابی* *مگر این پنج روزه دریابی*
*خواب نوشین بامداد رحیل* *باز دارد پیاده را ز سبیل*
*هر که آمد عمارتی نو ساخت* *رفت و منزل به دیگری پرداخت*
*عمر برف‌ست و آفتاب تموز* *اندکی ماند و خواجه غره هنوز*

پس از طی آن همه طریق و گذشتن از آن همه منزل به نتیجهٔ اولیه‌ای می‌رسد که در آن خوب عمیق می‌شود و تأمل می‌کند:

***بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در گوشه‌ای نشینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و بعد از این پریشان نگویم.***

سخنان خود را پریشان گوئی می‌خواند و مصمم به گوشه نشستن و کناره‌گیری می‌شود که این در واقع به نوعی پیوستن سعدی به جریان خردگرای آن روزگار است. در آن زمان دو طرز فکر وجود داشت، اشعری و معتزله. اشعری‌ها تندروهای مذهبی و معتزله، خردگرا بودند. جریان معتزله با کناره‌گیری خردمندان شروع شد.

***زبان بریده به کنجی نشسته صُم بُکم*** ***به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم***

قبلا گفتیم که زندگی را به سه دورهٔ مختلف هم تقسیم کرده‌اند.

مولوی آن را «خام بدم پخته شدم سوختم» آورده. صُم یعنی کَر و بُکم یعنی لال. پس زبان انسان باید در «حکم» باشد. سعدی پس از پندار نیک که مجموعهٔ دورهٔ اول بود به مجموعهٔ گفتار نیک می‌رسد و می‌توان آن را دورهٔ دوم به حساب آورد.

سعدی با شیوه‌ای که امروزه آن را «پیشنهاد» می‌خوانند راه طولانی دورهٔ دوم را با نمایش تعداد اندکی از جا پاهای خود به نشان می‌دهد. به چند ردّ پا دقت کنیم.

***کنونت که امکان گفتار هست — بگو ای برادر به لطف و خوشی***
***که فردا چو پیک اجل در رسد — به حکم ضرورت زبان در کشی***

و جای پای بعدی

***زبان در دهان ای خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر***
***چو در بسته باشد چه داند کسی — که گوهر فروش است یا پیله‌ور؟***

سعدی از آن مقدمه به این جا می‌رساند که:

***اگر چه پیش خردمند، خامشی ادب است***
***به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی***
***دو چیز طیرهٔ عقل است: دم فرو بستن***
***به وقت گفتن و، گفتن به وقت خاموشی***

و در پایان راه، به دورهٔ سوم یعنی به کردار نیک کبیر خود می‌رسد.

***کتاب گلستانی تصنیف توانم کرد***

که ما همراه با تمامی انسان‌های این هفت هشت قرن از او به خاطر این کار سپاسگزاریم. ببینیم خودش ویترین را چه گونه می‌چیند

***به چه کار آیدت ز گل طبقی — از گلستان من ببر ورقی***
***گل همین پنج روز و شش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد***

و بعد در دورهٔ قهوه‌ای سوم سیر می‌کند و می‌کند تا نهایتا به جمع بندی بالغ و پخته‌ای می‌رسد. تابلو غریبی که با پررنگ‌ترین قهوه‌ای‌های روزگار، اما هنوز گرم، نقش کرده‌اند.

***بماند سال‌ها این نظم و ترتیب　　　ز ما هر ذره خاک افتاده جائی***
***غرض نقشی است کز ما باز ماند　　　که گیتی را نمی‌بینم بقائی***

من تا خود (پیر که نه) جوان‌دل نشده بودم از فشاندن قطره اشکی نیز دریغ می‌کردم اما اکنون به لطف معجزهٔ زمان چه دست و دل باز شده‌ام.